بمن ده که گاه دل شادیم | تبسم بجوشد که فتنادیم

بیا ساقی آن شیشهٔ صاف دوش | که نیمی ز دی ماند و رفتم ز هوش

بیاور بمن ساغر متصل | کز اندیشهٔ آن دو نیمست دل

بیا ساقی آن جام می نه بدست | پری را بشیشه مکن دیو بست

بیاور چو شیشه یاقوت را | که سحرش کند تشنه یاقوت را

بیا ساقی آن درة التاج لعل | که بخشیده رنگش بگل تاج لعل

که پیرایه سازم لب خامه را | گلستان کنم معصیت نامه را

بمن ساقی آن باطل السحر هوش | کز او سامری کرده تلخابه نوش

که در خیک فرعون تهمت عتیم | ز هر مو بر آریم عصای کلیم

بده ساقی آن لعلی سومنات | ندیدیش از آن عصمت بی ثبات

که پیمان عصمت در آب و گلم | شکسته بد آمده چون دلم

بیا ساقی آن شمع فانوس عشق | که پروانه اوست ناموس عشق

بده تا برقص آورم جان مست | که پروانهٔ نیم سوزیم هست

بیا ساقی آن خون من حلال | جگر سوز لعلی و تهمد سفال

بمن ده که هستم سفالین گهر / نه یاقوتم از لعل سیراب تر
بیا ساقی آن آتش بی غبار / که چون آتشی می‌فشاند شرار
بیفشان درین سینهٔ غمزده / بیفروز در کعبه آتشکده
بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین / بمن تا کشم پرده از کفر و دین
که اسلام آشوبی انگیخته / بسی آبروی مغان ریخته
بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش / که بر جان ماتم نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار من / صد آرایش آرد به دستار من
بیا ساقی آن با خرد در نزاع / فشاننده آستین سماع
بمن ده که دستم به فرمان شود / برو آستین مستی غلطان شود
بیا ساقی آن خم درهم شکن / ز نامحرمان پاک پرداز انجمن
انا الحق نگنجد دم در قفس / بروب از ره آتشم خار و خس
بیا ساقی آن فتنهٔ روزگار / بمن ده که چون دل آید سوار
بنغز دلم ترکتازی کند / به عقل جهانگیر بازی کند
بیا ساقی آن کوثر چشمه خیز / بیاور دمادم به کامم بریز

که گلگشت آتش کنم چون خلیل ‌ ‌ ‌ شود شعله فوارهٔ سلسبیل

هر آن لاله کز باغ خم بر دمید ‌ ‌ ‌ بخورشید و داغش به بالا چکید
گشادست اینک در باغ دل ‌ ‌ ‌ درآ گر نه بستهٔ آب و گل
دو صد پرده در دو غم پاره کن ‌ ‌ ‌ به مغز دلم تازه نظاره کن
اگر پاره از دل من شکست ‌ ‌ ‌ نمی‌ریزد از وی شراب الست
درین لاله زار بهشتی هوا ‌ ‌ ‌ ورق ریزد و داغ ماند بجا
بود آستین خم تشنه دوست ‌ ‌ ‌ که صد میکده دست موسی درو ست
مگر باده می دست نو در شراب ‌ ‌ ‌ که پر شد خم از نشئهٔ آفتاب
چو از جوش خم رشحه بیرون جهد ‌ ‌ ‌ دو صد ماه نخشب بگردون جهد
زبانی ز جوش دمی آموختم ‌ ‌ ‌ که از وی زبان سخن سوختم
بجاری که از خم بهم رم دوید ‌ ‌ ‌ وز آن شعر جوشید و بر دل چکید
دلم را چنان مست و مدهوش کرد ‌ ‌ ‌ که خونش چکیدن فراموش کرد
چنان مست تیر دو زلب نوش نوش ‌ ‌ ‌ که افغان [illegible] خیزران دو تا بگوش

زبس خنده هر سو بصد آب و تاب | قدحهای می چون رخ آفتاب

تو گفتی در آن بزم هم دوش عرش | همه بال طاوس گردیده فرش

طراوت چکان چون هوای بهشت | چو خون شهیدان جلادت سرشت

برآمد شد طایر نوش نوش | لبالب ز پرواز گلزار گوش

برافشاندن دست رنا و بم | چو گهواره میخانه جنبش پذیر

گریبان مستان چو دل چاک چاک | ز موج سماع آستین رقص ناک

لب نغمه سنجان نی او و لحن | ترنم فشان گشته بر طاق صحن

مجوش ای خضر ترک ابرام کن | به اضعاف دریوزه جام کن

که آن وقف رندان پای خمست | نه آب حیاتست لای خمست

به دیری سجودم پی اندر پی است | که آواز ناقوس و جوش می است

از آن کعبه دل طالب آب رزست | که ماء العنب شمع قندیل اوست

ز عشق بتی کفرم انگیختند | که از درد و صاف خمش ریختند

میانم بزناری آغشته‌اند | که از پنبه لای خم رشته‌اند

مسلمانی ایمانم و جوش می است | که هر شیخ و تسبیح جوش می است

مصلا بت ز دامنی شهره باد
ره و مهد در محفلش زهره باد

صباحی مبارک چو عقد وصال | صفا در صفا چون بهشت جمال
هوا ایش فرح را چو باغ نوید | دمش نافه پرور چو ناف امید
صراحی دمادم برآید خروش | که از گریه لذت برای جرعه نوش
خوشا من که چشمم بفرق سرست | که ظرف خم خون جگر پرورست
بود شیشه باده پستان حور | لبالب ز شیر نشاط و سرور
از آن جمله طفل پرورده ام | که گهواره دوش در یوزه ام
مگو جام سیمین محیط می است | که این جامه کوته به قد وی است
مگر دوش گشته آب حیات | که زد دم ز لب تشنگی ده نجات
مگو زهد ورزد مکش جام می | که آتش زدی من از جام می
بد و نیک ار از افعال ما دور دار | به بستان قلم نیست معذور دار
از آن دم که مستی غلط کرد راه | بدل گشت حکم ثواب و گناه
ردای رعونت فکن ز دوش | سبو نه به دوش مصلا فروش

چو تر دامنی غوطه زن در شراب ثواب گناه و گناه ثواب
که گوید بگوشت پر و شراب چو خونابه جوشان بگرد کباب
شرابی به نیض آتش نام تنک کبابی بلذت چو دلهای تنک
شرابی چو خون جگر تلخ و گرم فروزنده روی خوبان چو شرم
همه آب یا موج رنگ و حیا همه مدعا چون قبول دعا
شرابی توانگرتر از کیمیا کبابی جگرسوزتر از دعا
ببین صورت هستی از جوهرش که مرآت معنی بود گوهرش
چو عکسش به اشیا شود نورپاش ز کافور یاقوت بر می‌تراش
گلاب گل بوستان خلیل خوی چهره فطرت جبرئیل
به فیض بهار و به حسن چمن تر و گرم چون میوه طبع من
نسیمش دماغ صفت سوخته ز بویش خرد مغز بر دوخته
نسیمش معطر کند مغز هوش ز نامش فروزان شود روی گوش
اگر یاسمن گیرد اندر چراغ بروید نه لاله در دشت و باغ
گزین پس بود لاله‌اش نام من بود پایه یاسمین نام من

شکن گیرد از موج آن زلف حور | ثمر چیند از باغ وی کحل طور
دو صد ره که از نداگر آفتاب | چنین کی شود صاف و کامل نصاب
لبم خشک و چشم تر و دل فگار | سخن کوته افتاده‌ام در خمار

مغنی خروشی که دل مرده‌ایم | گل باغ عیشیم و پژمرده‌ایم
پر از خون شد وقت شریان چنگ | رگش مضطرب نیش زن بی درنگ
به اسلام پیوندها داشتم | به هر مو زوی بندها داشتم
شراب آمد و دستبردی نمود | که زنجیرش از بند بندم گشود
زمن باده مستی گدایی کند | که با چشم یار آشنایی کند
ندانم ز مستی که روز حساب | مکافات من بود یا شراب
اگر بر منست آتش ارای من | وگر بر شرابست وای ای من
مغنی بسی راحت آلوده‌ایم | خروشی برآور که آسوده‌ایم
ز دود جگر آتشی برفروز | بجز وجد و حالت سراپا بسوز
گرهای سپاتی پی اندر پی است | مغنی نوایی که جوشش می است

بزن نغمه عندلیب بهشت
که دندانم انگشت حسرت بهشت

بیا ای مغنی بصوت ملیح
لب شیشه بگشا بگو کای مسیح

بدم حقتگان عرب را نفس
که داری سمائی ز لیلی هوس

مغنی دل و دین بس بی منت
گل داغ دل تشنهٔ شبنمست

بجو زخمه و چشم انگیز باش
به کاویدن دل چو غمزه تیز باش

من از عشق زادم ز من عشق زاد
ازین حرف انگشتها دور باد

من و عشق سور و عزای همیم
دو مرآت جوهرنمای همیم

اگر من نباشم نقش آشنا
شرابی شمارش ز مستی جدا

وگر عشق را من نباشم حبیب
کبابیش دان از نمک بی نصیب

خیال بلندی بقدر همیست
کمند افکنی بر فلک کوتهیست

نهالیست کلکم بهشتی سرشت
که رضوانش فرزند طوبی نوشت

هر آن میوه کز دی بجوی نشان
سر شاخ وی یزدت در دهان

ز آب خضر شیره مغز او / ز باد مسیحا قدم نغز او

بود گریه اش خون بلبل چکان / بود خنده اش آتش گل چکان

اگر پای موری بدامان رسد

شکستی بملک سلیمان رسد

چو اندیشه در کنه قسمت کنم / به هر موی از خود وصیت کنم

که این فرّهای پریشان سماع / نسیم فنا میوزد الوداع

بگیرید و بنا له خاک و خشت / که اینک بهم در شکست این کنشت

خلل یاب شد قالب تنگ من / دگر وعده در قالب خشت زن

ره قصد جم پیش گیرید پیش / ره کاخ درویش گیرید پیش

ملی بخت آن خشت باشد بلند / که بر کاخ درویشش افتد کمند

شهی زیر دست گدایی بود / گدا پیشگی پادشایی بود

هما پایه بردار گو ارشم / که پرورده عنقا بزیر پرم

به ملک قناعت منم پادشاه / برین دعویم هست همت گواه

کلاه من از خاک افگندگیست / کمربند من شعله بندگیست

فنا لمعهٔ آتش روح ماست
بقا رخنهٔ کشتی نوح ماست

چه کاهم که شبنم صفت بر گیا
بجوشد بمن کوه هر کهربا

چه زاغم که در بوستان جمال
تذروم و هدهد پایم و طاوس بال

چو خفاش مستم که هنگام خواب
زند تکیه بر دیدهٔ آفتاب

من آن رند درویش کش مفلسم
که صد کیمیا شد گدای مسم

بیافشتم مژگان خفاش دام
که طاوس خورشید گیرد چو شام

اگر گلبن راغمی خوش نجند
چو غنچه کمر در شکفتن ببند

اگر نخل عشقی چمن برفروز
ز آتش بروی و ز کوثر بسوز

فغان کین چمن جای پرواز نیست
مصاف یکی کبک و شهباز نیست

زبس تنگی کوچهٔ روزگار
مرا دوش سیر از دو جانب فگار

قفس تنگ و مرغم بنش و نماست
قفس شکنم خو شکستن خطاست

چو من کس مبادا گرفتار دل
سر از طشت بیچویم و پا ز گل

بجوشم که از دیده چیچون جهد
بنالم گر آن شعله بیرون جهد

دلا تا بکی پیکروی بهراس
برین طعنهای طبیعت لباس

هر کبوتر که از حرم دادی — در دم اژدها فرستادی
گاه زمزمه بتو رنجش — به بلایان دعا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه — نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ — گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت زرقی — گر نبود از قفا فرستادی
صد ریا نامه پا زکرده ام — یک بیک جابجا فرستادی
گه تبرد مسائل علما — لم نوشتی و لا فرستادی
تفته زهره سوز لاف دگران — به سهیل و سها فرستادی
گه بجاه مطالب حکما — بکذا هکذا فرستادی
گاه در نظم و نثر بر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نغمه و صوت بر بدها — تن ترنا تنا فرستادی
مجملا هر رهی که پی کردی — خار در معبر پا فرستادی
ریش ناسور و نقش ها پرهیز — پیش مجیبه و شفا فرستادی
هر کجا حاجت شاهی بطلب — شوق بر قلع کشا فرستادی

هرکجا شهوتی هوا و هوس | عصمتش رهنما فرستادی
از تقاضای نفس بر جنات | کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر حلهٔ بهشت بود | لقمهٔ کربلا فرستادی
کبرت ار شد و دگر بدرز و ریشی | گر بعوری قبا فرستادی
هرکجا دعوت و شمع بود | صد طبق اشتها فرستادی
هرکجا نفر مینه‌ای کرد | صد شکم امتلا فرستادی
دودهای کلیسیای امید | بر گلوی دعا فرستادی
هرکجا فوجی از تعلق بود | به سپر مدعا فرستادی
بدنمایی گر از کسی سر زد | بشمار خطا فرستادی
ناروایی که از تو صادر شد | بحساب قضا فرستادی
هرکجا کر ثوم نیازی بود | بگریبان ما فرستادی
هم تو نور صبح اول خیزید | به چراغ دغا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن | به حریم ریا فرستادی
هرکجا موجی از نمود بود | به محیط علا فرستادی

تا به صید آیدت شهاب حیات ‌‌ به عنان قضا فرستادی

اینک آب و هوای حاجتی ‌‌ هم به آب و هوا فرستادی

زآن جواهر که داشتن ارزد ‌‌ چه بدار البقا فرستادی

مرکزت دین و دهان گر بود ‌‌ کو چه کردی کجا فرستادی

نازم این مهای نگین را ‌‌ که برون جزا فرستادی

هان بروان شو که چشمی نه بی عیش ‌‌ خوش بساز و نوا فرستادی

گرد عالم کنی و گر نقش ‌‌ برکن و زنخ رسا فرستادی

ولی آخر و تیب گو این نام ‌‌ بدو عالم چرا فرستادی

تن بتم همرقی نخشم ‌‌ که شفیع از کجا فرستادی

بدهم مژده که صبغه عهد ‌‌ ما مضی ما مضی فرستادی

ایکه خود را زشاه راه صواب ‌‌ طیب مصطفی فرستادی

داروئی کز لطافت نعتش ‌‌ قد پیانرا غذا فرستادی

انکه از جمل بغتا و نفلک ‌‌ علت انتها فرستادی

انکه بر روی تیره مهرش دل ‌‌ مس بکیمیا فرستادی

آنکه اعداش را بگوش طمع — سوی تحت الثری فرستادی

آنکه برهان معجزش صدره — بثبوت علا فرستادی

ای که از سایهٔ سعادت خویش — سایه بخش هما فرستادی

ای که از نعمت بشیر نعم — بمکافات لا فرستادی

ای که وقت گذرش پیغام — صبح تر دعا فرستادی

از ولایت بتنگنای دلم — وسعت صد فضا فرستادی

اینچنین قطعهٔ بیک رقم — بزبان ادا فرستادی

خسته کان را ز مژدهٔ صحت — تحیه و تکیه جا فرستادی

گمرهان را بظلمت خذلان — نور شمع هدی فرستادی

در وصلت زدند اهل بهشت — رفتنی و مرتضی فرستادی

سر اعدا بتن جدا او داشت — مظهر لافتی فرستادی

دو جهان را ز روی حکمت و عدل — تحفهای عطا فرستادی

بهر عرفی که چشمهٔ هنرست — آب فهم و ذکا فرستادی

بهر من گر هنر تهی دستم — آب شرم و حیا فرستادی

کج جه

طلب وصل چون کنم کز لطف / مژده عالم صلا فرستادی

به بهشتی کجا کنی تقصیر / تو که مهرت بما فرستادی

بلبلم گرچه چشمه چشمه ز شوق / تو بنوش نعت و ثنا فرستادی

لب ببندم که در طریق شکوه / ادبم رهنما فرستادی

ای صبا فاش پیش یار بهم مشرب / که بعنوان دعا فرستادی

نه دعای تهی که در چنیش / کو هدهد دعا فرستادی

عندلیب نوش نشد گل ریز / از بهشت عطا فرستادی

زانچه گویم بسوزد امن لب / تا بگویم ثنا فرستادی

باش ای شیوه دار تا گویم / گر بدست صبا فرستادی

من گل تازه تحفه کردم و تو / مهمل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی منت منه / نه گرفتی صبا فرستادی

نشسته بودم دی در وثاق و میگفتم / چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت

چه درد بود که مجبر همای دولت دین / بجای عافیت حمله بمکنان انداخت

عز و عشرت و تقصیر شکر وصل کن ای کرد
که کار ما به جای سحرگهان انداخت

من اندر این غم و این داستان در افزایی
که ناگهان خردم دست در میان انداخت

ز جای جستم و پرسیدمش نزاری گفت
همان که فرقت او آتشت به جان انداخت

چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی این است
چو گفتمش که کدامم بر آستان

بگفتمش ز کجا داری این اشارت گفت
ز صد علامتم اقبال در گمان

فلک که در سپر از رخش او جدا شد پی
همان که گردش معهود خود عنان انداخت

جهان که سایه نشین جلال دولت بود
بخت و دست ز پا بندگی بر آن انداخت

قضا که رشته نظم جهان و ماه صبح است
عنان کشیده سوی ناظم جهان انداخت

عنان کرم شتابش که بر سجده شاه
هزار اسب و اوهم به مکان انداخت

سران دین که شه تهنیت کنان گفتند
که خویش را به چه شوقی بر آستان انداخت

هزار شکر و هزاران هزار بار که باز
همای دولت دین سایه بر آشیان انداخت

درین خجسته زمان کز نشاط آمد نیست
قضا لباس طرب بر زمان انداخت

گره بهت عنتم همی آسمان کز شادی
کلاه را نگو اند بر آسمان انداخت

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کامران رهش | خاک بودن توتیای چشم کیوان بوده است
آسمانش در خیال فرش مجلس گشته است | آفتابش در هوای گرد دامان بوده است
چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت | بی‌خبر زین واقعه جای پریشان بوده است
[illegible] شخص دولت آمد در ره نظم جهان | بی‌ثبات و تلاطم افتان و خیزان بوده است
شاد گشتم از ستایش گفتم الحق در جهان | پیش رو بودن بسوی خود فضل حیوان بود
سایهٔ صاحب‌نفس تا باد کاندر ظل او | جا گرفتن در پناه لطف یزدان

ای که در آیینه‌ام خود را سیه‌رو دیده | جنگ بیهوده‌ات ز اندیشهٔ زنگی بکن
دی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده | بی‌نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی بکن
ور توان دندان چو من آسمان فهمی نکت | حاکمی اندیشهٔ دندان‌شکن سنگی بکن
ور گمان کاو تازی داری اینک حاضرم | گر نمی‌تازی بمیدان نیم آهنگی
وعظ گفتم نی هجا وین جای لذت بردنیست | چون تو بیهوده بدی سؤال از ذوق لنگی

یا بعرفی صلح کن کاعمال زشت ما نوشت
یا بمرد با کاتب اعمال هم جنگی بکن

بیا ای نجیب کرد آن نشین
بزیر پایهٔ سرو و گل و بید

که در باغی فرو چیدیم محفل
که در وی عندلیب کرده ناهید

که این باغ باغ وصل یاری
که آبش میرود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لالهٔ او
زند سیلی بحسن ماه و خورشید

از آندم کاستین زد بر دامن
نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان دم از هم تیز باید
قبول است تأثیر امید

صباح عید صیامی برفت عرفی
که حسن شاهد معنی زروی کرد طراز

بعزم سیر مصلا صلای کام زدیم
که هست ملجا خلد برین شهرت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است
درآمدیم بعزم طواف در پرواز

گذشت در دل عرفی هوای طوف حرم
زبسکه ریخت فرو گریهای پر از گداز

زموج گریهٔ طوفانی از هوای حرم
بصحن کعبهٔ مصلا فکنده در شیراز

سخن شناسا گر تیره رو گردی
خجل مباش که من هم زخجلتم آزاد

ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن
بدین دلیل که گویم مرا قبول افتاد

اگر به طبع تو تیغ زبان جا نگرفت
ز شعر من نه ز طبع تست کج بنیاد

هم از خموش آئی و غلط است که گوهر
نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

عرفی بحسرت از فلک طالعم گذشت
نجمی که هیچ دور عبورش باوج نیست

امید را عنان بکف این طرف دهم
کز خیل هاست برابرش فوج فوج نیست

سعدی که از سعادت طالع بود مرا
تحت الثری ز اوج سرابش بموج نیست

منم عرفی امروز کز گشت طبعم
بود حرف من افشان کف خوشه چینان

دلی دارم از حسن تجلی ی خود
بوحدت فروشی چو عزلت گزینان

دلی دارم از غنچه های معانی
پر شکسته تر از حسن صحرا نشینان

دلی دارم از آب و رنگ طبیعت
گل افشان تر از چهره مه جبینان

دلی دارم از دست دونان گریزان
پر از داغ چون دامن لاله چینان

ولی دعویم کس مسلم ندارد
چو مستوری عشوه نازنینان

گروهی بصورت چو صبح دو معنی — تنک روشنایی چو صبح حزینان

چه گلها نچیدند از باغ طبعم — بکوتاه دستی در آستینیان

زجذب طبیعت باوج معانی — برآورده ام چشم کوتاه بینان

بآلودگان جرعه بفشانم — به تلخی نفرین پاکیزه دینان

بافعی دمان نامه می نویسم — منقش بمهر زمرد نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کیانند اینان

شاهنشها حقیقت اسپی که داده — بشنو بلطف تا برسانم بعرض

درویش بی عصاش نگیرد بمفت من — طرار مفلسش نستاند ز من بقرض

براتب و علتی نخوراکش فزوده ام — ارکی بود رعایت پا علیل فرض

گر شیهه زند بجوانی ستایمش — ور نقطه رود کهنش نام طی ارض

مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم گام میرود آن هم بپای وزن

هستم بر او سوار و بمعنی پیاده ام
گامی بطول میزنم اکنون نه بعرض

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش — تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر بسپاهانت آرزوست — ناموس عشق حرمتی مپسند نام و ننگ خویش
زان آفتاب هیچ نکند اهل حسن را — گر خویشتن نشسته حیا آب رنگ خویش

ای که از همت موثر تو — عدل را علم منتظم کرد
بشنو این قطعه کز لطافت او — تهمت و طعنه منهزم کرد
دل عرفی نگر که از شهوت — قصر تقویش منهدم کرد
شاید از عصمت تنگ وری — زان گلندام منعدم کرد
که گهش رهزنی افتاده راه — مرده در گور محتلم کرد

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان غنیه‌ئیش و غم بر جای — خان و مان فغان خراب شود
منم آن کز خدای من — هست معمور جان خراب شود

گر سمومی وزد بباغ دلم / ثمرات جنان خراب شود

گر شرابم کنند در دامن آب / مشرب انس و جان خراب شود

همتم گر بساط برچیند / کشور لامکان خراب شود

من کجا جنس روزگار کجا / خانهٔ آسمان خراب شود

گر من از کفش کوی پا سایم / دار ملک زبان خراب شود

مرغ اندیشه را اگر خوانم / بیضه در آشیان خراب شود

دل و طبعم اگر نه عطسه زند / مغز دریا و کان خراب شود

گر بطاق دلم شکست افتد / قبلهٔ قدسیان خراب شود

چند گویم که گر زپا افتم / گنبد این و آن خراب شود

شیشهٔ آسمان بدست منست / گر شکستم جهان خراب شود

اگر او سوخونی آکی نکوبت که چرخ / اماش مهر سنو یا که بخشیاش شنو

زخون خام دل شه بخش عرفی ما و / شه روی هم که در آن هم که چی جداش شنو

روان همش اکلونا و ما علق الله / که دهش ما و حنا بو وا و حیاش شنو

دی کسی گفت که سعدی که آرای سخن
قطعهٔ گفته که اندیشه بآن می نازد

افزود

گفتم این گوهر شاداب سزد گفت آری — اینک از پرده عیان سعی تو می اندازد
سخن عشق چراست با آن بیهده گوی — که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او — که ز معشوق بممدوح سخن پردازد
گفتم این خود همه عیب است که در راه سخن — هر که این لاف زند رخش دو سو می تازد
گو خمش الله ز تنگ اندیشی عرفی کورا — انکه ممدوح بود عشق بدو می تازد
زانکه معشوقی و ممدوحی اثبات کند — بعد از آن جانب معشوق قوی میسازد

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
صدر سپاه فقه انجمن جاه و پیشگاه — از روزن قمر بتماشا نیامدی
هم صورت تو زیور ذهنیت گرشکل — جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
کی بود گر چمن بچمن در بهشت جاه — تا زنگ نهال رفتی و طوبی نیامدی
نقد و نقش خاک طمع هیچکس نگر تو — با هیچ سایه کاشش بسودا نیامدی

چون معنی کنت مظهرا ذوالمنن نمود از مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرو آمدی بنام جز تو بپای چشم ثریا نیامدی
آمد سمار ردیف تو بر اشهب وجود در سلک نظم گوهر معنا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق اندیشه را بذهن مثنی نیامدی
فردوس پس منظر افلاک ای سندا ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
مبهوت شد از لبم سخنی گوش کن که تو جز تحیه بر ورد دم عیسی نیامدی
رفتی بصید همره جمشید روزگار گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه نا امید ز زود آمدن شدم گویم بدون سهو که فردا نیامدی
گر شاه ما بعنت بیا گرچه گو بیت گز ذوق مردمان بتماشا نیامدی
ور دو اعنم از کرشمه دیر آمدن کنی از بسکه پیش از آدم و حوا نیامدی
باز آ و سایه بر سر ما کن که در جهان فارغ ز تنگ تربت ما نیامدی

خدایگانا دی پیش تو در شبانگه آمد نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان اندر که این ضمیر تو اسرار غیب را غماز

نکوئیت خبری کز نهایت قدرت / نتیجه‌های ضمیر ترا بود انباز

همای اوج سعادت فلک عزت او / بدو شه بود از عز همگنان ممتاز

چو جنبش شه عزت مهابت دولت داشت / رکاب شاه بلنگ افکن شیر انداز

بهشت تا کشش از پی چو روزگار قدیم / عنان مصلحت داد و لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک / شکفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

٨

شکفته باش که این عید عین دولت هست / عنان ز راه تو سم تاب و سر زه متاز

ز این لطیفه دلیلست نهایت قرب / که ماند در شب معراج رفرف از پرواز

من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت / که این لطیفه نگهدار در شمیه راز

ز اهل دانشی آخر تو مستحبی اول / بدست بیکی و انکه دلیل می پرداز

کرشمه بود این صین سیمیا ورنه / کجا ز سپایه یزدان همای باشد باز

همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار / بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز

حیات خصم تو چون عمر کرم کوتاه / نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

عرفی نیاز شکسته زدی و نه حرص و آز / رانم بشعر خیره سپر نزده جهر داد

طالع رسم بود با این خصم خاکی   این بار زین عطارد برگشته مهر داد
ذوق غزل بمهر تبانم اسیر کرد   آسیب آن که تنگ اختر از مهر و ماه داد
هیچ آب روی کو مرقدم بخاک ریخت   تاوان این گهر شوانه سپهر داد

تهمت فسق برکند و یکی کفر اندیش   کاین زد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاه عصمت گردید   شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزکار آمد و گفتش که تو محروس کرمن   پرده زین از تهیها نخواهم برداشت
گفت اول غلط افتاد ترا میا بیست   دل ز همصحبتی مردم نیم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من   آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرا دانی و من تیر ترا میدانم   پس چرا باید ازین‌ها یه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت و کذب‌اند و نفاق   زخم خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت   یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

علاف عرفی ازین‌ها تو شد از حجاب   گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

ز شعر دم مزن ار بورد روح قدسی شود / که شعر تو را در زمانه نبیلی کرد

ز منجنیق ملامت در آتش افکندت / مگو در آتش او کوهرم خلیلی کرد

بدین بهانه که طبع تو غرق بیحیایی / بدست کید که این او نکرد وسیلی کرد

دلیل ظلم از این خصم بو العجب مطلب / که هر چه کرد مدلل نه از دلیلی

صدای طعنه بلندست گوش هوش مزن / که صوت صور درین مرحله صهیلی کرد

گر فهم آنکه رسید از شب سر که بقصل / یگانه شد فلکش سعی در دلیلی کرد

اگر عدیل ترا داشت آکینه گر داشت / سپهر آنهمه با تو زنی عدیلی کرد

بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین / که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا / آبادی و خرابی او جسته جسته است

آبادیش کدام در و بام شهر و کوی / ویرانیش چو دشت و بیابان خجسته است

از عو عو خران وی اسپان نشسته اند / وز تیز اشتران شتران خواب جسته

این آب و نان و اطلس و دیبا نوازش / جلهای فاخر و علف دسته دسته است

گر تو بکشی که کف آب رده از غضب / سر مست اشتریست مهار گسسته است

آنکس که پای بسته راه درویش فتاد / است کش اصالت چو ذات پای بسته است
و آنکس که مزه کرده و پریشان علف بود / تا بار کش خریست که از قید رسته است
گرنا که آدمی ز حجری زاده در میان / یا کشته از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز حجری زاده ای حکیم / این نکته حل کنم که دلت تنگ جسته است
در ملک مردمی نسب جان معتبر / عقل این نژاد و ان جسمی نه جسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل / از روی نسبت است چه که از خاک رسته است
پس آن سفال کو که نزاد از کوزه فروش / از دوده سفال فروشان رسته است
و آن جو سری که زاده ز صلب سفال گر / از دوده ما نه جو سر این جسته است
و آن هم که کفش آدمی از آن کش فتاد / لی هرکس آنکه کرد غم از دل نه شسته است
آنرا از این خبر ان سه آفت که چون چراغ ان / معنی چو صورتش بجهان پای بسته است
انگو قرین عالم معنیست صورتش / در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

فغانه بشنو عرفی بزمن بهما / که باشد تب تقاق معاشران رهبر
ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز / مریض کرده تنم را عدالت داور

بیاض دیده ز حیرت همین ماند … که لاله سوده کسی در پیاله عبهر

حرارت تبم از حارّیت کند شیاف … که چون تحلیل شود آفتاب جوهر

ز نبض حرکت تبم از بس هوا آموج یافت … ز نبض موجی شوان شناختن محور

گرفته مالک دوزخ متاع فارغ … که بهر دوزخیان شربتی بود بسفر

ز فقه یکسر مو در دو بر سر بالین … ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر

من اوفتاده بدین حال دو دستان ضجیع … مدور بالش بستر نهاده صد منبر

یکی ز ریش گشوده دست و کج کنه کردن … که روزگار دف با که کرده جان چنبر

بجاه و مال فزونمایه دل نباید بست … کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر

خجل ز ریش و دل ما جدای داشتنیست … بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر

یکی بنزد می آواز و گشت کوی حسین … کند شروع و کشد آستین بدیده تر

که جان من همه را این هست و باید رفت … تمام راه روانیم و در سرا گذر

چه باک ریش بعصیان سفید کردستیم … چه آنکه پاسنش از سبزه بست خیبر

جوان و پیر بتر از اجل سبکتر جست … بر بیشه بحق چو آتش زنه چه خشک و چه تر

چو در بهشت گذرد روزگار ازین غارت … تبارزه روی گر بگذرد کسی بهتر

یکی بجرئت بانی سخن طراز شود
که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

فراهم آید پریشان مدار دل نهان
که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا
بجای تو دو بیاض چو درج گهر

چنانچه هستی فهرست انشا و فرهنگ
چنانچه هستی مجموعه صفات و سیر

بنظم و نثر در آویزم و فرو ریزم
اگرچه حصر کمال تو نیست حد بشر

خدای عزوجل صحت ار دهد چندی
گر این مناقب تا نتیجه آورم بر

اگر ملازم شعرم مدان که بیخبرم
نه از تصوف و عقل و علم حکیم

زمانه را همه کاویده دیده‌ام
بر از ترانهٔ اطفال مکتبات ندیم

وگر نه جهل و خرد را بحکم استعداد
علوم خوانده و ناخوانده میکنم تعلیم

چه گویمت که بیفزود گفته‌ام گوئی
ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدم

ز عیش بیغمی چه چهش باز پرس
که عیش از سخن بات تلخ‌تر دیدم

ز دور دنا مقص این عهد هم سؤال مکن
که صد ملامت از این دور دنی بتر دیدم

ز سور و ماتم این فرقه کناره گزیدیم | که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدیم

شنیده‌ام که ز شوخی بر آن سر است عرفی | که پرده بر سر اسرار چیده بگذاری
لطیفه‌ای به تو گویم که بعد از این بغلط | عنان طبع بطالت کزین نگذاری
ز گوش و گردن آنگاه به بود گفتن | که در جهان سخن ناشنیده بگذاری

شرم باد که گفته عرفی فلان را خام گفت | بایدش گفت آتش اندیشه این تنور فروز
هیچکس گوید عطارد تیر ترکش نارسست | ور بگوید می‌توان گفتن که تیرش بد دوز
هیچکس گوید که طباخ شبستان خام پخت | ور بگوید می‌توان گفتن که این هیزم بسوز

بحضرت تو مرا نسبتی است عرض کنم | بشرط آنکه کنند خرده‌دانان زبان کوتاه
به خاکپای محبت منم زلیخایی | که یوسفم تو و ملک سیرتی بصورت و جاه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود | همین بود که تو در مصری و منم در چاه

لطیفه زن پسر صدق گو تیت عرفی / بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم و تجربه با آنکه ذره ذره خویش / ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را / میانه خود و ایزد متاع میدانی

خوشیکی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه / آنچنان کز بهر سیری ز خم تا مردن خورد
با جوال زر مدامش غم بود قوت هنوز / بسکه با خود بخل ورزد غم ز غم خوردن بود

اندرین غم از دو کس بنشسته ام در زیر شرم / آنکه پرورنم کشد بعد از قدم عشق منت
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم / بعد از آن از زیردست خود که هم کش منت

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری / ز صحبت تو زلیخا شود دل آزرده
تهی شناس که صورت تنست و جان معنی / اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده

برو بصورت تنها مکن بهر و ناز
که دل ز نکس نبرد حسن شاهد مرده

از خجلت این گنه که عفوش نشد | بربستنی بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز سایهٔ تو | بر مطلع آفتاب پنهان

هیچ دل راه پرورش نبرد | که به حد کاملی نرسید
مشت خونی که ما پروردیم | بحد شادلی نرسید

زهی حمیده صفاتی که جز به وزن بهشت | عروس عاطفتت برقع جمال نسوزد
گر آفتاب درآید به زیر سایهٔ لطفت | زهی محال که پرمایهٔ زوال نسوزد
کسی که دید ز طبع تو نور علم نگوید | که شمع کس به دل چشمهٔ زلال نسوزد
کمال تیرگی آرد به زنگ جهل بعیدی | که شمع فهم تو در مجمع کمال نسوزد
کنم سؤالی و دلداده امید جوابم | اگر امید توام بر زبان سؤال نسوزد
کسی که شعلهٔ فهمش سپهر بعزت افراخت | چرا متاع سخن چون مقال نسوزد
ازین سموم که آورده رو به باغچهٔ ما | خدا کند که برو برگ اعتدال نسوزد
کسی که سجده هلال مرا حرام نماید | بحیرتم که چرا از آتش وبال نسوزد

امام شرع قرا است قبول مردم نادان
حرام را نکند رایج و حلال نسوزد

تو جوهری و خزف نام کرده گوهر ما را
دلم چگونه بخواهش خیال نسوزد

عجب تر آنکه تو معصوم و من تمام گناهم
کسی قبول ندارم گزین ملال نسوزد

قبول می‌کنیم آنچه بود کز سیاه لطفت
مرا به دوزخ محرومی وصال نسوزد

شفیع بنده بجز انفعال نیست بعشق را
نگاه را ازین شعله کا انفعال نسوزد

نوشت نامه عذری به دست عرفی نا رتب
که مرغ نامه برش از خشم بال نسوزد

ای آب پیاله داده دون تو
افغان که نهشته دامن پاک

بی بهره دلی که از تو دردی
همره نبرد بخلوت خاک

چندان ننشد شگفته ادیل
تا کشت بشومی تو غمناک

بگشای نقاب چون نهشتی
آن دست که پیرهن کنم چاک

می آید و در هست کو شیخ
گر قتل خودش کنم فرحناک

ای اهل زمانه مژده کامروز
مخصوص منست جور افلاک

تا دوش بدوش عشوه و ناز — در عرصهٔ حسن جلوه گر بود
از باده فروش عشق خراب است — فریاد که حبه غصه و مردی

سلامی کز آن قلب صد شوق را — بگیرد ز بان و بسوزد دهان
سلامی که طغرای او بیش نوشت — برآرندهٔ تاج سر داستان
سلامی عطاهای تو در یمین — سلامی بهوشهای تن در میان

برفراز اشهبی کز جملهٔ اعجاز هاست — همعنان بودم زمانی با یکی ز دوستان
تا که آمد اشهب تاریخ دایم در سخن — با سمندی که گفتم بود با من همعنان
چون که این سالار عالم دیده حرف آغاز کرد — که ز رزم رستم و گاهی ز بزم دوران
چون به پایان برد نقش اعلای روزگار — بر سر احوال خویش آمد ز راه داستان
گفت کای فرزند شوخ آسمان تا کی عتاب — بشنو از من نظمی و بردار شغلی زین بیان
بودم او هم نام و شکین موی در عهد شباب — گر نشب آدم سوارم گشت و آمد در جهان
این زمان که اقتضای شب و شب نشسته سفید — اشهبم نامید و بخشیدم بعرفی زانکیان

بسکه لبیکهای درد آلود
در طواف حریم بیت حرام

بر سر عید اضحی افشاندم
خون چکان شد مشام عید صیام

جواب شعر همایون و ضمیری لیک
بشاعر متعین حجت موزون را

از آنکه مرده خورند استخوان ز بیه زاغ
طلب مکن اثر پای همایون را

درین معامله با من بود شریک ولی
بمن عداوت دیرانه ایست گردون را

چه رشکها که بمجنون همی برد فرهاد
که تنگ شرکت پرویز هست مجنون را

زهی شعور که شستی حرف برشته کشید
که باز نظیر نکرد سلاطین در مکنون را

تو نظم کوثر سیراب خویش کن غنی
بهل بجوهر باین دم طعن دون را

کسی که معنی او هست فرع صورت من
به پشت گردنم او را افلاک بایکدگر نزد

زهو اشکو تکی عهد ما عجب نبود
که او فتد بزمین شخص و سایه برخیزد

ای قوی برهان و یرت علیکم بالسلام	چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خوش
در قیاسات شما رهنیم و دو زخ شود	گر ز شاخ و ریشهٔ طوبی کنی مسواک خوش
ز هر هنر که زنم لاف امتحان طلبست	پا زمانی کمن هیش از امتحان انکار
بلی کلیم و کاذب نبوتم گویند	بلی خلیلم و ناپخته دعویم گویند
ای بوالهوس که آمده مهمان وعظ	وقتی بیا که زهر بکامت شکر بود
بر مرده دل زبان نگشاییم بموعظه	شمشیر را معامله با جانور بود
شعر فخر و شاعران تنگ جان از حرص و آز	خویش را از زمرهٔ ایشان چو پرون کشیم
انوری شوان تنگ خستن خون ریختن	انتقام خویش از این ناقص شکان چون
این کمین دانش که در بابت عصبیت کرده	دعوی استادی بسیاری و تقی ازکی
گر ترا کودک شماره عرفی اندر عهد شب	معنی وارد چرا طفلانه خوش میکنی

مری از بهر تو دارد آرزو گردش | موسم شیب طبیعت و سن کودکی

ای باد بگو بحضرت او | کای جود تو از طمع خنک تر
ای حوصله سخاوت تو | از روی گدای تو تنک تر
سکین منشین که کرده ام اینک | از بخشش کامل سبک تر

بارباب دل مژده بر ای صبا | که نو گشت اینک زمان ادب
بگو دوستان را که در عهدها | بلندست تحت حوبهن ادب
مفرح هویدا آمد اکنون رواست | که خندد لبالب دهان ادب
درآمد یکی کش دبیران قدس | نویسند صاحبقران ادب
رسولی درآمد که دارد به جیب | ز دیوان معنی نشان ادب
تنی ز آب و خاک وفا ساختند | کز آن تازه گردید جان ادب
بباغ اندر آمد بهاری که هست | طرازنده بوستان ادب

بصد ذوق تاریخ وی بر نوشت   بهر برگ و بر باغبان از آب
بگویم که هست تاریخ وی   بهشتی بهار جهان ادب

در فصل بهار چون شد این حور   از زهر بلا هل فنا مسمومه
تاریخ وفاتش طلبیدم دل گفت   زهرا منش صالحه معصومه

این مه که طلوع کرده از زیر قدم   با نور امارت زده بر اوج علم
برهان امارت انیکه سال مولود   میرزت و نتیجه سلاطین عجم

و بحکای مسجد الحرام مجدد   که شرف را دری تخلق کنادی
بانیت عرفیت او ن عبادات   در حریم خود وش بجایزه دادی
با تو سال عمارت بگویم   ثانی مسجد الحرام بلادی

آه کز اهد او دور سپو فنا   این نبی بهری دوران داد داد

نوگل بستان فیروز باغ حسن تند باد هستی بر باد داد
زین نهان حرف هستی بر ویش تر مست زآن نظر صنوان در جنت کشاد
چون نتاثیر کلامم خاصه نظم بود رضوان ز عنایت اعتقاد
تا شود آرایش افزای بهشت آفتاب چهره آن حور زاد
گفت دارم التماس مصرعی ای ریاض خاطرت جنت سواد
مشتمل بر مدعای من ولی بهر سال فوت آن حوری نژاد
من در این اندیشه بودم کز قضا هاتفی از کتم غیب آواز داد
گفت عرفی اینهمه اندیشه چیست گو بحسن آرایش فردوس داد

خرد دوش از سر کلامم بود که ای صید امید و بیم آمده
بشارت که آن گل که در غنچه بود شکفت اینک از وی نسیم آمده
چگونه خیالی که می بست نقش بدان آب و رنگ شمیم آمده
بگفتم که هیچ و کالای بخواه که طبعم بغایت کریم آمده
بگشا چه خواهیم چون بخشش تو همین ذهنکی مستقیم آمده

تو تاریخ مولود گو گفتمش — گلی از نعیم بهشت آمده

بگفتم با خرد کین چشمهٔ نو — که از آن یابم نصاب چشمهٔ خلد
چه گویی بهر تاریخش بگفتا — همی گویم ز هاب چشمهٔ خلد

این چشمه که آب جوی بهشتم بیاد داد — با تازگیش دختر رز را طراوت است
گفتم که آب چشمهٔ خلدی بگفت نی — تاریخ سال زادن من این عبارت است

ای صورتت چو معنی وی همگهر افعی — تا کی نهی از لفظت پر گردن معنی جل
نام شعرا شد تب از شعر تهی معرفت — تا کی شوی ای خنج بط بدنام کنی بلبل
بی سر که زبان دارد جایز بود بس گفتن — نی سر که سوار است شد لایق دوش و دل
یک مصرع با معنی گفتی ز پس عمری — وانگاه بر آن بستی تنگ گل و آب و گل

طبع کجتاب آن گل را در شکستان نشانده
تاریخش از آن گفتم شاخ کج زیبا گل

…وش گفت اندیشه کان فن زند احسن نام او — فکر تاریخی بکن کان یادی از نامش بود

گفتمش در ضمن تاریخ چیزی لازم است — عرضه فرما بر ضمیرم تا سرانجامش بود

گفت آری مطلب و نام و نسب هم گفتمش — پس دعا کن تا خدا توفیق الهامش بود

چون بگفتم با ضمیر این قصه را در لحظه گفت — احسن ابن حسن شاه هادی کامش بود

این خانه که ظل قصر شاه است — وز فخر کشیده بر فلک سر

تاریخ بناش چون بپرسند — گو پایه قصر شاه اکبر

این عمارت که علوی منزلت — عیشگاه مخلص اکبر شهست

بی تکلف لایق عشرت و شاد — لاجرم تاریخ آن عشرتگهست

لب سبزه خشک و چمن بی منت — زروی هوا ابر نیسان گمست

دل یار نوی گزیده و شادم بغمش — گر نشد وفا بست ز ستمش

بگذاشته‌ام برابر یار کهن | رخساره خویشتن زیر قدمش

از شهر من ارچه تا دیار دو لب | رفتن نتوان مگر بصد ساله سفر
آرد برم از گریه دی باد سحر | ریحان بلاد یار شبنم بر سر

تا بکوی سفر دوش آمده خلوت نشین | شیخ و شاب از دردی افشانده خونها از حسین

آنکه ریزد لب آب جو | آنکه سوزد لب دست گو

تا شوق تو آورده بکف دامن‌ها | در دوستی‌ات شده دشمن‌ها
بی روی تو غیر مردن از محنت هجر | این مایه زندگی کی آید فن‌ها

ای بتان مارا که از جور شما | ناشکیبایی کی صد می‌شود
نیست جای شکوه چون پیدا ام | از شمار نیند سجده می‌شود

کرم دیده کر طالع کرم خرص
که از گنج قارون بکمر دیده برد

طمع با عطا چشم دیده است
که پوشیده خواهد ز رازی زرد

صحبت اول و آدل طلب از صحبت یار
دمبدم بی نمکی دیدم از اول تا حار

چندان بجفا و جور خوی تو شتافت
تا دل ز غمت عنان الفت برتافت

بودیم اسیر آفت از عشق تو لیک
آخر دل ما ز آفت آسایش یافت

تا جامه‌اش چو تن در آینه‌ام
دل گرفته دامنش از سینه‌ام

آن زلف که دور مانده از ابرویش
در زیر قباش پیرهن میسوزد

آن زلف که مانده دور از بازو
آورد بدوش دگر ز انداز ترقیب

پیراهن خویش و آرگون می‌پوشد | هر سوی لباس پس و آرگون است همان

از دین ام فکنده دری وان صدف شده | از دور تهی ناوک او راه ف شده

آن زلف نکوی ز لف دیگر سوزند | زان گونه دلی که ابرویت بنماید

چون منع دل و جان کنم از ناله که من | نالان نبرنگ و رای مانی دارم

غبار وادی امید و آمال | بعالم هست راه آورد ابدال

از فتنهٔ خالهای تیای یار ناز | میسوزم و عاجزم درین سوز و گداز

آن زلف نکو چنانکه باید سوزند
در دیگر زلف خالها پنهان ساز

چون نموده رویش از آیینهٔ آب روان
دیده‌ام در آب آن سرگرد خال از وی نهان

آن مردم چشم جای ابرو دارد
دارد دل بر تافته زان چه سرکش

پیاده میروی و بر سپهر می تازی
ببین که گر حسن لنگی بود چه پردازی

عنان لهو سبک کرده یکجانب غمزی
چه کرده که به بنیاد فرش مینازی

درین معامله محتاج طبع بی بصری
همان بهست که تن در دهی به انبازی

به گاه مسیح کشید جناح روح قدس
که کشیدن افسار فرقدم کوس شحار

در روزگار صدق کلام تو اتعال
وز دیده خنده از دهن صبح اولین

آه این چه شیونست که از شورش مغان
ذوق انا الحق از لب منصور میجهد

ای موسی آرزوی تجلی مکن برو
کامروز آتش دگر از طور میجهد

بسم الله ای صبح چارع نشسته | کو همتی که بر لب جانش بجسته

خاکستر جحیم بحبت کش ای ملک | تا پاکنان روضه ناتمام سر بر کشند

حوران برهنه سر طلب خشت میکشند | قصر بهشت را همگی خشت خشت کن

طوبی کشند قامت و افتاده آن نهال | این آتش جحیم سراسر بهشت کن

روشن کن آتش ستم و کعبه را بسوز | خاکسترش بباد ده و طرح کنشت کن

گر بنیاد وی شهادت کنج شاهی را کلید | دشنه اعجاز ادکردی شهادت را شهید

داور کونین اگر میزادش این حکم از قلم | در قیامت کی نظر کردی بلوح باز دید

کس ندید اند که بود از تا مس کس یاد ولی | خون گرم از پرده های قدس بیرون میچکد

نوای مدح که سنجی دلا مبارک باد | تهور سخن تعمد را مبارک باد

همیشه نغمه‌شنو عرش بود کلک موزون
بلند نغمه‌تر این نوا مبارک باد

فشانی از عرق گرم دود بر ملکوت
به چشم معتقدان توتیا مبارک باد

ز بزم ناطقه گنج معانی افشانست
بخوان‌های معانی صلا مبارک باد

ز مخزن جبروت ریزش جواهر مدح
به جیب و دامن ارض و سما مبارک باد

کنار دولت از میوه دوام پر است
ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد

ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد
سماع مدح و قبول ثنا مبارک باد

رضای تو به گرفتی ز روی شاه مدح
گشایش گره مدعا مبارک باد

عبیر نسبت مدحی به جیب افشانند
مس وجود ترا کیمیا مبارک باد

به وهم اعمی از این نخل مژده بیرد نگو
که نصب بینش و عزل عصا مبارک باد

ز مهر دایه جودی فزوده صد ناز
بهانه گیری طفل هوا مبارک باد

مبارکت بماز ریزش سحاب عطا
هوس فشانی ما بر عطا مبارک باد

ز نام داور عالم دلیر بخشایند
بدین روش که زدی کام یار کامی چند

نسیم مدح که از نخل دل گل افشانست
که عالم از گل اندیشه‌ام گلستانست

زمانه مبحث جود که در میان دارد | که دعویش ز ره صدق عین فرقدانست
که حسن طنطنه بنمود از دریچه حکم | که دهر بر در دیوار جوش فرمانست
که حرز حلم نویسد که هیکل هوش | طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه حسن که بیکند ایام | که پیش دیدهٔ او روز عید قربانست
ز نعمت که طلب از ادا بمطلب شد | که تشنگی ته دل شراب حیوانست
که زایرست که در کعبهٔ شریعت جاه | ردای نسبت او زیب دوش دورانست
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی | در کنایه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام خدا دند و اعتراض مکش | که عقل چون نشناسد که بخت نادانست

بگو که نیر اقبال ظل اکبر شاه
بگو که قبلهٔ آمال خان خانانست

بگو ولیک نه بازا ابشهد ناب بشوی | بگو ولیک نخستین بآتش آب بگوی
اگر بهیب دهد چرخ و اژگون گردد | وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه باد که ماه چون شکند | قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت سخن بر آید فال | گرفته را اثر تقویت فزون گردد

غبار حادثه ریزد بروی هم چندان
که در بساط جهان ذره ستون گردد

دگر نهال برآید که از شراب نشاط
جبین تیغ تب دهر لاله گون گردد

غبار فتنه بگیرد که دهر مرده شود
گلوی غنچه نفشارد که مشت خون گردد

بگرد کوچه نطقش بوی نکهت فیض
لب مسیح بدریوزه فسون گردد

اگر ترقی جاهش بمهر مایه دهد
چو مه تمام شود نشکند قرون

زهی شرف که فلک گرد کند طواف درت
نحوست ذنب از یمن آن شکون

ز آستان تو چندان آسمان گزین شود
برات بوسه ز عرش آید و دریده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتون است
ز جام نسبت او روی جاه گلگون است

بملک او چو کنی سیر قدم صد جا
بنه ز فاتحه شمعی که پاس موزون است

فضای عالم جاهت همین قدر داند
که لامکان و لایات ربع مسکون است

برون ز نسبت تو یک دیار منت بکر
دیار عمر عدو تیر که وقف طاعون است

قضا بحاکم رایت نوشت مصلحتی
که مصلحت بکه می‌سنجد این گردون است

دریده نامه ز خشم در روی قاصد زد
فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است

نبض م

نطقش م

بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش
که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست

عبور جاه تو در عالم از جهان قدم
گذار محمل لیلی بسوی مجنونست

مر آن لطیفهٔ معنی که در شیمهٔ عنب
ز بهر مدح تو پرورده اید مطعونست

ز شوق نسبت مدحت ز نابد از ازل
چشم چشم جگر لعل و معنیم خونست

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد
ولی کلید حصولش بدست قارونست

بخواه بگاه عدم دشمن تو تا دم حشر
سرش به امن اندیشهٔ شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه برداشت
زمانه در چمن آشتی قیامت کاشت

چو لعب خصم تو منصوبهٔ الم چینند
بساط کون و مکان را در عدم چینند

بگاه موج عطایت فلک خوی خجلت
به آستین سحاب از جبین عرق چینند

ز رعشه باطن خصمت چو حبه چو روشان
شکن ز روی شکن خم بروی خم چینند

کف عطای تو در رایگان فروشی کان
متاع هر دو جهان آستین عدم چینند

در ثنای تو در نظم و نثر زان بهشت
که خامه گیسو در تحت فتح و ضم چینند

چو نعرهٔ تو شغب با بهم زند سامع
ز نغمه زار مرقع گل عجم چینند

صحایف تو تدرو همیشه پروازست / که دانه از نقش طایر حرم چیند

زکات مایه جود ترا شماری نیست / که دست خضر بیاید از پس قلم چیند

مرآن هر که هوس آرزو کند تقریر / بجلد جود تو از طوبی قلم چیند

بدون وسعت حاجت بعرصه آمید / چگونه جود تو منصوبه کرم چیند

لب فرشته اگر حرز رحمت خواند / هزار بوسه شادی ز روی غم چیند

اگر تو پرده باطاقه بر آوری خورشید / هزار شهپر قوس و قزح بهم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گردانگیز
بلی بپای کمیت تو زد بران مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد / صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

اگر بر طی زمانش رکاب برانگیزند / بجای گرد شهور و سنین فرو ریزد

چو حسن برزش کامش به بخل عرضه کنم / مطالب طمع از آستین فرو ریزد

چو تازیانه بجنبید هزار شهر شتاب / ز چشمه قدم اولین فرو ریزد

برون جهد ز حصار غرور گرز گردش / صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد

ز بسکه در دم جستن سبک شود همت / که از گرانی داغش سرین فرو ریزد

گرش حیات ابد بمعنان نشود دم — بضاعت عیش و اپسین فرو ریزد

دلت چو چهرهٔ معنی بطاس چرخ زند — ز فرط هوش سمعش طنین فرو ریزد

دگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
به توسن تو سوارم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انسی زد — دوید بر در جان لفظ و بانگ مغنی زد

چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت — زمانه کوس رسالت بنام یحیی زد

سخا که تست فروشندهٔ کلید نعم — ز شرط قبول تو صد قفل بر لب انی زد

امید پایهٔ جودت فکند و نعره زند — که عشق تکیهٔ راحت بحسن لیلی زد

هوس چو خیمه بشد از تقی حکمت گفتند — که سادگی رقم رد بحسن مانی زد

رسید مژدهٔ بروح از هوای جنت تو — که غنچه در چمن صورت هیولی زد

ز مکتب که ضمیر تو کسب دانش کرد — که تخته بر سر ادراک عقل اولی

که ریزه چینی خوان تو ابر رضوان داد — که طعنه خامی تلخی بمن و سلوی زد

ز مهر پگاه تو دستی دراز کرد شکوه — که چاک غم بگریبان طاق کسری بود

برون ز مدح تو هر نسخه که یافت حرز زد — نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

نه از بلندی طبعم بزور نسبت تو | سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد
مفرح سخنم نشا بدوران داد | هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم | سخن ز سینه برد سر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح یاد منست | دمی که از سخن گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم دماغ هوش گسست | تبان فکر گز اشیان جذب اندر هوشم
زبانه میزندم نور هستی از بر دوش | دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
ستایشی نشناسم گران آستوده شوم | جز اینکه با خرد خویش دوش بر دوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل | حریف امشب و من مست باده دوشم
چنان ز سر پهویم سخن فرو ریزد | که آفرین شنو اندر خریده در گوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد | که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
بنود جوهر گل در میان گر نظر بین | ز قعر دیگ قدم بانگ زد که در جوشم
بدو شمیت چو بخشد صراحی زهره دم | بمدحت تو چو زنم جوش چشمه نوشم

شکایتی ز ستم چرخ و از محنت
بسان شمع بسوزم تمام و خاموشم

مرا ز فراز و نشیب زمانه کی لغزم
غزال بادیه محنتم نه خرگوشم

دیگر ثنای تو کار آرایش ضمیر منست
زهر چه غیر ثنایش بود فراموشم

فسانه پنجی و لاف شکایت و گله چند
دعا نثار رسوم دلفریبی صله چند

به التفات تو یارب دو کون مقرون باد
عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد

ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون
گسسته دایره مانند حلقه نون باد

جهان عزم ترا کوه جودی و الوند
ز ذره های هوا اسیر اوج هامون باد

ز بسکه گنج همی بخشی و شمت خاک برد
بر ورچشمه تسلی فروش قارون باد

بدوش جاه تو هر جامه که از نیکی
هزار جا بشکافد لباس گردون

بجشن شاه به عهدت دعا نثار کرد
تو خود بگوی کزین دلفریب تر چون باد

هر آن عبارت نثری که مدح را شاید
بسلک مدح تو خود نظم کرده موزون باد

دعا به کام عطا تیکنم از آن طمعم
اگر چه نیست فرمش بکمن افزون

نجوم سبحه که در بحر همت جز ریخته
چو بر درفشاند در مکنون باد

دمی که شاهد رحمت بدلبری خیزد
بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد

بخلوت طرب دوست صف نوا سنجان
عروس سدره خطابش ندیده خاتون باد

بدین قصیده که عرفی بهر در افشانی
رخش ز باده تحسین چو طبع گلگون باد

لبم که داشت دعا گرچه این آمین است
گناه لب چه بود جرم خویش آمین است

ترکیب

آنکه بوسش به آستین ندهد
شکرفشانش بوسه بر جبین ندهد

خبر برای دماغ پرسش خصم
بوی یوسف به یاسمین ندهد

آفتاب ار نه درکشش پسند
لمعه اش بوسه بر جبین ندهد

پیشانیش مصور فطرت
شانه ها را بزلف چین ندهد

آسمان گر شکوه او سنجد
بر سکندر دو گز زمین ندهد

نقش نکند که خامه او
گوشوار به حور و چین ندهد

جز به شرط اطاعت توفیق
دست تمکین بدست دین ندهد

دشمنت را فلک چو مژده مرگ
شربتی در دم پسین ندهد

ترک نخستین کمینه تا عرشی — پیش تشویش های و هین ننهد
گر بسم جز بحجت همت او — ستم دست خوشه چین ننهد
در محل سلام او فغفور — خم قامت بملک چین ننهد
گر بلفظش صدف ندارد گوش — روزگارش در ثمین ننهد
در ته خاک دشمنت را جای — گر دهد آسمان زمین ننهد
جز بتمغای رای نقش نگینش — توسن آسمان سرین ننهد
گر دهد بوسه در کش کیوان — تا به ایوان هفتمین ننهد
نغمه‌ام تازه شد ترانه شنو — بندی از مدح غایبانه شنو

ایضا له

غمزه او نتیجه بیداد — چهره اوست نسخه فریاد
گریه‌ام خانه زاد خون جگر — نقشم کارخانه فریاد
دیده من دریچه حسرت — سینه من محله بیداد
ذره‌های وجود مضطربم — همه دلهای نیش در کف باد

ایضا له

متفرقات قصاید

بگو بیت که سحر با سفیده دم برخیز	اگر توانی ازین خواب چاشتم برخیز
اگر نسیم بهشت قناعتت بوس است	ز پیش مزبله معده و شکم برخیز

ایضاً

عقش عطر بحیم از دماغ طبع برفت	ایک بنوهنم کل اوصاف وج او شکفت

ایضاً

در حالتی که سر بمصلا فرو نهم	برتر بود ز تارک خورشید افسرم
پا بشکنم بهشت که پیچم بدامنش	دامن مباد در ته بهشت کشد پیچم
با آنکه زخمه نزنی انگشت حور داشت	یک بانگ سحراش نیاید ز زمزمم
در اوج باغ قدس کجا پر زند اگر	جبریل بال خویش نبیند به شهپرم
عیسی مزیده شیر رضاعت ز دایه ام	مریم گرفته حسن بکارت ز دخترم

ایضاً

نی سپید دیده طالب سحرست	سحر من ز شام تیره ترست

همه خوابی برادر مرگ است	مرگ را خواب بخت من پیوست

ایضاً له

هوای مدح که باز مغز بیجا نیست	که صد بهشت گل عطسه ام بداماست
بباغ حمد که گل رویه از شمیمه گل	که بلبل چمن طبع من غزلخوانست
که زایر است که در کعبه‌ها ایستاده	ردای پشت او زیب دوش ایمانست

ایضاً له

مملو شدم ز دانش و خالی شدم ز جهل	چون حیرت از تسلی و چون همت از امل
سالم نشین ز علم که ریشت کنند پیش	بام همش بگو که مهیا کند عمل
ای ذره مژده باد که خفاش در رسید	در چاشتگاه نامه خورشید در بغل
از روی تو دو عالم و ذر صنع کرد کار	یک صفحه در مقابل و صد نسخه در بغل

وله

کرشمه آیت حسن تو گفته تقریر	که غمزه اهل وفا را کند بشعبده تیر

تقریر

ایضاً

حد آتشش گر بشعله آمیزد	اطلس آل او شود سنجاب

وله

رهایی از خم شمشیر عشق ممکن نیست
بسعی توبه اگر توتیا شود زره سخت

ایضاً

بعزم فتنه درآید بجلوه کاکلم | که فوج عشق و خیل کرشمه راست سر
بطرز کفش چو پامالش جانم شده‌ام | که منت لایق زمردکان لباس حریر
اگر ز جلوهٔ ذات تو در نظر پیداست | عروس امکان بکشد در نگارت پیر

ایضاً

در عهد او چو شهره بهر نگی شراب | ور ارغوان بنفشه شود در رنگ چون حباب

وله

تیر رای تو مرجا بر گشود از رخ نقاب | آفتابی تب بیشانی خود آفتاب

ایضاً

ترکیب حفظ و جاه تو گر باغبان شود | بالد نهال سایه به بستان آفتاب

وله

هوای باغ که دارد تذرو جانم باز | که چرخ می‌زندش گرد بال صد پرواز

کر ناله بکرد دل ز چشم	دود از جگر الم برآید

ایضا

میل مهر چو آمد به گلستان حمل	سنبل از نامیه پیلان طلبید لاله عمل

ایضا له

کند ز لفاف مه عارضان بهنود طرب	فزون نشان و همین کیر ماه را بکمند
هزار قرن شادی و خرمی بکذارد	بلحظه دل خود را ز غم مدار و نژند
کهی چو شمس تابد و کهی چو پرزوال	کهی چو ابر بیارد و کهی چو برق بجنبد
بلند باد اجل در نثار جان عدوت	تو جان فدای وی نکار و باد درند

وله

عطای این اخروی بعهده من	حوالت صله دنیوی بصدر صدور

ایضا

کیسو بود که غالیه ساید بفرق شاه	یا سنبلست در چمن پایه آله

وله

اگر عدالت بسنجید اعمال ز کیسه دو	عمل سنج قیامت بکشاید کفه از میزان

سایه میروبد بر کار آفتاب از راه تو	آب روی صبح برمیجوشد از درگاه تو

ایضاً له

تاج و مسند را نیاید چون تو آرایش فروش	این کلاه و این سریر آخر نپرسند اهل هوش

وله

دشمنت چون که دل و جان شمارد داغ ریش	مینهد اعدات از دم سر بزیر پای خویش

ایضاً له

چون کنی بر خط خود مجموعهٔ الوان رقم	ز آفتاب و سایه چینی صد ورق بر روی هم

وله

تیغ طوفان تیر را چون از نیام آری برون	بگذرد باد صبا در کشتی از دریای خون

ایضا

هر کجا خصمت سؤال اندیشد و حفظ جواب	شعله سر تا پا بود در پیش و کند در شب خواب

وله

بر دوام دولتش عرفی دعا کن بره بس	آستین میفشان بر شهد گو منشین مگس

ایضاً له

نگارخانهٔ چینم ز شاخ و برگ سخن / بهار صنعت مانی نکرده رنگینم

هلاک گفت و شنودم ز خواب خاموشی / کهرفشان و کهروشم و کهرچینم

ز معتر عجز بجوشم که اشک فرهادم / بروی ناز بغلطم که چشم شیرینم

ایضاً له

ازین نه پایه بساط فنا ممهد ساز / که فرش خواب قصیرست و دست فتنه دراز

ایضاً له

حیات کوته خصم تو دید و گفت قدر / که پایهٔ ابد از جملهٔ زکات قناست

عروس جاه تو در جامه زیب و دید قضا / که کوتهی همه در دامن لباس بقاست

ایضاً له

سرو من پستانه رو بر گوشهٔ دستار گل / باغبان گو تا ببند سرو را پا بر گل

وله

فلک بود گره کار من گره نگشاید / کس این گره نتواند گشاد جز تسلیم

ایضاً له

شراب بیت که تقدیر شربتی آمیخت / ز تلخی غم لیلی و گریهٔ مجنون

ز اکبش رو بستان آورد آرش پاکی — در عنان باز کشیدن بعقب ناکام

ایضاً له

کسی که راه تو طی کرده بهر پابوسش — فتاده بر سرهم زر سپهر چون دامن

ایضاً له

خیال میشود از احتساب او آتش — حباب میشود از اتفاق او یاقوت

ایضاً له

بسکه از شعشعهٔ مهر هوا شد سوزان — نرسد تیر اشارات بمجرای نشان

یافت خاصیت فردوس جهان گز گرما — مرغ بر بال شده سر کوشه بود در طیران

طبع شوخ تو بتدریج کند حالت آب — آشیان ساخته بر شاخ درخت طیران

ایضاً له

بعهد جود تو از بس حلول ناز و نعیم — چو آز حامله زاید قناعت از مادر

ایضاً له

سمن چو سبزه چو پیدا شد از باغ حمل — عشوهٔ لاله ز سنبل بگشاید الکل

جام می هم صفت دایرهٔ آب شود — گر کند نامیه اش با قدح لاله بدل

آورده باد مسیح از چمن عزرائیل | داغ آتشکده بر ناصیهٔ باغ خلیل

چو هر معجزه آثار تو در تحت فلک | کو همه فقرات کلیمت و ته لحجهٔ جبرئیل

ایضاً

عفو او را بردی جرم گناه | جاه او را سباق عرش نطاق

وله

ای برخ از تار که معراج کام تو | دی نخ برد دستان خداوند نام تو

متفرقات غزل

وله ایضاً

صد داغ مرا دست تعب طلب ما | اما کل مقصود نبوید ادب ما

عرفی جگر تعمهٔ منصور خراشید | این نعمت که زد شعله ز صوت ادب ما

ایضاً

ز حسرت تو جگر بخوریم و خرسندیم | که غیرت خشم کسی در پی نوالهٔ ما

وله

چون اسیر تو شده ام ای هجر مکش زار مرا | که وصال از غم او کرد سبکبار مرا

پادشواریت از پی کشتم و منفعلم | گرچه باشد بهمت تو تیز رفتار مرا

ایضا له

کاوش ناخن فتح از دل قفلم دور است | دست اگر کج فشانی نکند معذور است
کم کند راه اثر چون دل او دست سید | ناله من که بانواع اثر مشهور است

ایضا له

بی سبب دین طالب سحر است | سحر من زشام تیره تر است
همه خوابی برادر مرگ است | مرگ را خواب بخت من پدر است

ایضا له

سفال میکده تلخی بساغر جم گفت | زبان بقصه شادی گشود و از غم گفت

ایضا له

دلم چو شکوه سرا شد حدیث ستم گفت | چو راه شکر گرفت از جراحت غم گفت
من از کجا و بهشت از کجا درین فکرم | که عذر آتش دوزخ چگونه خواهم گفت

له

زصحن بتکده تا بام عرش ببوید | که هر صومعه زنار بست و ایمان یافت

همچو عیسی شهادت ز خاک کشته دوست	که در دکانچه قدس ابتیاع شوان یافت

ایضا له

شبی که دف زهره را نجودی ما شکست	ساغر خورشید را رقص مسیحا شکست

ایضا له

دوشم از وصل تو دل آتش آیین گلزار داشت	صد چمن گل هر طرف بر گوشه دستار داشت
خرقه را آتش زدم عرفی ولی شرمنده‌ام	کاستین و جیب او دایم تب و زنار داشت

وله

میخواستم که خرقه در آتش نهم ولی	زنار در حمایهٔ خویشش نگاه داشت

ایضا

چون روزه بدارم که غمم قوت مدامست	افیونی غمهای ترا روزه حرامست

وله

منم که شاهد مقصود در لباس منست	مراد ذاله کش نغمه قیاس منست

ایضا

اگه چنین دشوار از بهر تو میمیرم محنت	حفظ خود کن که نفس ای گل شکفتن خوبت منست

با من کرشمه که شب آن دلنواز داشت | و له | از شیوه‌ها که داشت بغیر امتیاز داشت

ایضاً

ما جان نهاده بر کف تیغی که تحفه منت | او آستین فشان بتیغی ز لایق منت

و له

حیرتی دارم که در شهر ملال انگیز عشق | آشنایی نیست خواهنده و کس دلگیر نیست

ایضاً

ز ترکتاز که برخاست این غبار فریب | که دل بسینه و جانم در آستین آتشست

و له

گناهکار محبت که روضه دوزخ اوست | اگر غمین بود آنجا خلاف عادت نیست
بغایتی هوس گفت و گوست با تو مرا | که تا بجا خموشیم با وجود حیرت نیست

ایضاً له

درهمه فصل بر و برگ درین بستان هست | ثمر اینجا چه زمستان چه بتابستان هست

و له

واعظ حدیث جنت و دوزخ از آن کم کند | کافسانهٔ سکندر و دارا شنیده است

کشیده بازکمانی و صد هزار شهید	ز شوق ناوک او بی سر از زمین جَست

ایضاً له

به نیم عشوه که از بهر کشتنم کردی	هزار شیوهٔ عاجزکشی بلا موجبست

وله

نیارد در نظر تا کس خیال روی نیکوست	میا از پرده بیرون تا نبیند هیچکس رویت

ایضاً

حسن متاع تو و نقصان نپذیرد	بفروش که بازار چو چشم تو گرمست

وله

بخت آمده خون جگر از ایاغ ما ریخت	گلهای اثر بر سر بالین دعا ریخت

ایضاً

چون داد او برم بقیات که این عمل	عنوان نامهٔ که کشتگان اوست

وله

ز شستی و آینه دیده یکی گشت و هنوز	ما همان عاشق خویشیم و تماشا باقیست

ایضاً له

دردی که بود بر شدنی میوه خام است	تا خام بود میوه همه تلخی کام است

ایضاً له

نگویم اهل جهان جمله جاهلند ولی	بگوش هر که زدم نکته پشیمان گفت

وله

تا شراب عافیت نوشید عرفی جان بداد	آب حیوان زهر باشد مرغ آتشخواره را

ایضاً

همه ماهم بی شاهد و عشرت گذرد	خرم همه روزه که اندوه محرم بادست

وله

کوی تو نیستی در این پرده سرا محرم زد	بیش از این با تو از این پرده نشایدم زد

ایضاً

عرفی ترا چه غم که برآورده ای ز عشق	دل را بعادت غم و غم را بخوبی دل

وله

باده فروش دلم شیشه مجلس جهان	دیده مشتاق بزم شیشه و پیمانه شد

ایضاً

به تیغ غمزهٔ ساقی که خون توبه بریزم | اگر سبو شود و خم سبوی من لب جاش

ایضاً

جز این شیرینی از عیش تلخ خود چه می‌بینم | که گاهی می‌کند بر گریهٔ تلخم شکرخندی

وله

هر غم که ره بخانهٔ من یافت برنگشت | نازم بدل نشینی ماتم سرای خویش

ایضاً

هیچ صاحبدل درین ایوان زنگاری نیست | کو بدل محتاج تر از صورت دیوار نیست

وله

بیهوده بناز تیر که بسمل نشود صید | گر چاشنی ناوک بیداد تو نیست

ایضاً

بسمل نخند مرهم راحت نفرستند | ای وای اگر عادت صیاد من این نیست

امنیت بهین دل ناشاد من است

کوهی که عبود در ره فرهاد من
صورتگری تیشهٔ فرهاد من است

وله

عرفی اثر ناله و فریاد من است
در کشتن من سعی کن امداد من است

ایضاً له

ثمرهٔ تلخی بس این غم کو خم صافی که ما | منت این زهر از لب تا به دل میکشیم

وله

ما اگر درد تو داریم دلی هم داریم | که امید مدد مرگ دو دو است در آن

ایضاً

ز روزگار بصد درد و داغ ممنونم | که در شکنجه و راحتم نکشد بجزن

وله

به هرزه لذت ترک مراد نتوان یافت | که نیش را بدل نوش میتوان دانست
چه احتیاج بکشش کرم التفات ترا | ز وعده های فراموش میتوان دانست

ایضاً له

باز آتش غم دست در آغوش خس ماست | آتشکده در جیب قفس ماست

گو شرم که صد حلقه کند رشتهٔ آبم | وز دیده به زنجیر کشد پای نگاهم

ایضا

این باده که امشب همه اندیشهٔ خامست | ای سالک اطوار بگو این چه مقامست

وله

مشو غمگین گر از نادیدنت جانم رود بیرون | که مرگ پرده بگشاید ز عارض تا نمی آید

ایضا

امید من که چه پیوند با هوس دارد | که بخت آتش و مقصود خار و خس دارد

وله

تا دیده‌ام که سلطان نجد شکار لاغر | بر خلوت رضا صحبت گزین ام تنعم

ایضا

رفتم که راه سراسیمه عقل طی کنم | امید را بکوی تو آورده پی کنم

وله

کسی که دیدهٔ باطن به عیب باز کند | زبان طعنه بر عیب خود دراز کند

ایضا له

همه را زاد ره از نعمت ایمان دادند | توشهٔ راه من از مطبخ شیطان دادند

ایضاً

بسکه تاراج عمر خود کردی | در اندیشه بر سخن دربست

وله

مرغ والای حکمتی کز باغ عرفی سر بزد | بسته کب ز اندیشه و از ذهن افلاطون گذشت

ایضاً

بشکند کشتی هر کس نهنگ | دشمن کشتی عرفی ورق است ٦

وله

دگر مصاحب غمهای بی قیاس شدم | ره گریز ندارم که روشناس شدم

ایضاً

مرا از آدمی و پنداری مجنونم | اگر در بند بودم پاره میکردم سلاسل را

وله

ترا آنچه دی در کعبه کاهل را روانی زاد | ده خانه زن کانجا بکار آید رکابل را

ایضاً

اگر بجنت روم از غمکده ناشاد روم
عید صد ساله کنم گر بغم از آزاد روم

ایضا

نه از آن بند شکستیم که آزاد شویم
ز آن شکستیم که خاک در جلاد شویم

وله

چون هستی ما بر رخ معشوق نقاب است
حیرانی احباب ندانم ز چه باب است

ایضا له

ما شهادت دوستان زندگانی دشمنیم
در کفن پرورده شهر مرده در پیراهنیم

هر کجا زخمی بخندد مرهم آسایشیم
هر کجا چشمی بگرید آستین دامنیم

وله

چو کام دیونیم بخششی از عنایت عام
تحت پستی همت بخش و آنکه کام

ایضا

لب و دهان بشراب مغان بشو عرفی
که وقت حلقه ذکرست و یا صنم گفتن

وله

مکن اندیشه فرهاد و اسیران وفا
که بفریاد دگر دست اثر می بستند

صد چمن سنبل و ریحان ز شب آورده‌ام	نخل تابوت شهید تو کمر می‌بندد

ایضاً

مردمم آتشی از دل به زبان می‌افتد	ناله از گرمی دل در خفقان می‌افتد

وله

با اهل دین به صحبت ایمان نشسته‌ایم	بازیچه دوستیم به طفلان نشسته‌ایم

ایضاً

آن مردمم که خضر قتار سر منت	قندیل پیش طاق شهادت به سر منت

وله

نه صحن دیر شناسم نه پیشگاه حرم	غبار ناصیه‌ام را به آستانه دگر است

ایضاً

غم گریزان من گریبان گیرش از پی جان من	داستان ماه کنعان و زلیخا تازه شد

وله

ای که در پرده دل عیب نهان می‌پردی	پرده از عیب نهان کن که گشایی مردی

ایضاً له

کفر ما بازاری و ایمان آمد خانگی
عیب ما دیوانگی کردد هنر فرزانگی

شمع ما کش هست دود انگیزی آه دوست
کی دهد روح القدس را منصب پروانگی

ایضا

سینهٔ جوشان ما صد شعله زد بر آفتاب
این سفال تشنه را یارب که در جیحون فکند

وله

سینه ام صد چشمه زهر از محیط غم کشید
چون سفال تشنه کز آب جیحون این همه

وله

چشمم از نار زغالی آستینم بی صنم
هر که و تن من بسوزد ظلم بر آتش کند

وله

چه داند که بود غافل از معاملهٔ ما
که نازها به چه حدست و عجز تا به چه غایت

وله

زهی تحمل دل ما محبت ازلی
که در ادا بنگاهی ز دوست حسرت بسیست

وله

هر که بر آن شمع کشد دود نگاهم
صد آتش جان سوز بجگر در پیرام

از آن هنگامه آرای قیامت شود ایزد
که حسن عالم آشوب تو بنماید دو عالم را

ایضا

هر سر موی من اسرار ازل گوید لیک
بکند گوش سخن کس که لبم خاموشست

عیب خونی مکن ای شوخ که کوته نظری
نیش اگر در کف فصاد به بینی نوشست

قماش غیر گرانمایه را مگیر مفروش
که تار رشته دو عالم فروشی ارزانست

ایضا له

کفر و دین کعبه و دل جاودی جوییدنک
تا محبت هست سعی این و آن بیهوده است
در تنی گر درد ذوقی نیست جان بیهوده است

ایضا

برانوی که دارم سر که هر که دیده بخشایم
هر چشم دو عالم حسن و حیرانی فرو ریزد

روضه عشق که بی تو دل خرسند انجا
خار حسرت دمد از نخل برومند انجا

زین غم که فرادا شده در شهر وصال
غیرت گریه تلخست شکر خند انجا

و له

رم کند صید از گرفتاری بهر عهدی ولی
تا تو صیادی شکار از دام آزادی رمید

تمام درد شو از عشق از هوس وای
که جاودان لب آلوده از کرشند شود

ایضا له

افغان که ادب داده و راه گله بسته
آنکس که زبان و قلم این داغ روا داشت

عرفی به لب نامه که بشکست که امشب
صد عیش زبان تو به هنگام دعا داشت

دامان و جیب خالی و دستم فراشتن / مصداق همتم که هم شاه و هم گداست

وله

در ملک اهل صدق زر ساده رایجست / زنهار شعر سکه بروی درم مزن

وله

کیرم که سر فتیله زخم زبان شود / این پاره درد دل بچه مدت بیان شود

وله

بجای هر طربی کز دلم رود بیرون / غمی درآید و فرش اقامت اندازد

وله

مرغ زیرک نی ز حرص دانه‌ای افتاده‌ام / تربت میخواهد از صیاد در کنج قفس

وله

اسلامیان به پیر مغان جوش سخن بست / بی وقت سر کشودن این خم زیان کند

وله

پیدلی محتاج قاصد دارم روز وصال / گر بجا باشد دلم هجران و پیغام دادنست

وله

محو شد از لب و گرد و گره چو بر لبم / هر آن سخن که من شکوه گین بیاد آرم

وله

از می خواهش دل ما سیر منت / با طلب باخت دعا شکدست

وله

آنکه هجر او کرفت آستین امید کی / چون کمر پیمان وفاش از هر سوی در گردن کند

وله

مژده باد ای نیم جان کز جلوه گاهی نا امید / میرسم گر پا کنی لبهای شما حمد کنم

وله

کر فشانم بر ملایک کرد ی از دامان دل / جا ملائک عرش را در خاک و خون غلطان کنم

وله

کعبه از شوق صنم دی چاک شد پیراهنش / برهمن قصد رشته زنار چید از دامنش

وله

بکفر مردم و تا روز در کفن دارم / هزار طعنه ایمان برهمن دارم

کوثر

ز بهر شربت صفوان طلب کند رضوان
ز زهر غمزهٔ او لذتی که من دارم

وله

آمد ز دل برون شکیب و صبر و هوش و عقل و دین
وای بر شهری که زان این کاروان بیرون رود

گر نمی‌گیرد ز تنهایی ملالت در سینه‌ام
جان نامحرم بگو تا از میان بیرون رود

ای فراق بیجا با کعبهٔ دل را مسوز
با تحمل تا غمت یار از میان بیرون نرفت

وله

ما اگر درد تو داریم دلی هم داریم
که در آن نی هوس که نه امید دوا

وله

انگه بوصل دوست حجاب نظر شود
ارزو که در جهان شهادت ثمر شود

وله

فردا عجب ار آید عفو تو براه ما
آراسته چون بیند صفهای گناها

شد عرش نشیمن ما اگر ذره‌ای ما
تا گرد ریا دور است از طرف کلاها

وله

باز آمدم که مجلسیان انجمن کشم
چون جگر بذوق می لاله گون کشم

وله

مرغان هم پریدن طلب از کنج قفس لیک
من چشم بدر تا بگشاید دری آیم

وله

چون گشاییم در تحقیق کی بر روی دلم
در اندیشه بیستند و کلید آنجا بود

وله

عفو تو بسکه عاشق جرات تر داو
غیر از گناه باعث عفو گناه نیست

وله

گر بخاطر بگذرانی کشتگان خویش را
رنگ بر سر ذرهٔ خاک شهیدان بشکند

وله

گل فروش از ز گلی همرنگ دلدار آورد
دیده بخشاییم اگر کاغش بازار آورد

رقیب تهمت توبه که بسته بر لب ما	وله	بجا که پای تو ساید بر آستان هرگز
دلم ز عافیت ای زانکه رو بگردانم		قفای دل تعرو شسم و بی جان هرگز
می کرشمه بدل فاش میدهیم ترسیم	وله	که قصه من و او بر زبان عام افتد
هزار دام بهند روزگار و بر چینند		که خون کرشمه همایی چو من بدام افتد
من فدای دوزخ اما شرم خلقم تاب نیست	وله	چنو ای در بهشتم و در دوزخی جان نهاد
در حرم ای همنشین از بهر نام و ننگ من	وله	در شبستانی بنجا کم کن که نامم کم شود
کفر زلفی در سپاره خود گرفت ایمان ما	وله	ورنه در خون می نشست از فتنه عصیان ما
از نکمیظر حیران شدم عمری نهان شو از نظر	وله	تا که دوم نظاره ام عادت با بسیارش دید
گر غمزه نگاه دیدن دلها بفرستی	وله	صد چشمه خون از دل هر مهم بکشاید
بیماری دل مایه آسایش جانست	وله	وین نکته راحت عمل حقه گرانست
عمریست که زین حس دل آشوب دو دینست		وز دست ملک آرا که غم بیچکانست

تا قدم زد بر سر ملک دل سلطان ما — میرود در هفت اقلیم غمش فرمان ما

همیشه از دل من دود آه میآید — ازین چمن چکنم این گیاه میروید
چگونه چشم بپوشم ز دیدنت کانجا — گر ابر حسن ببارد نگاه میروید

شهد غم تو گر بود در قدح بهشتیان — مشکل اگر مگس شود مایده نعیم را
چه منتها که بر خوبان بود حسن ترا فردا — شیدان جهان خویش را پرستند حیرانت
آسیب تازیانه غم بسکه دیده ام — رفتم بخواب و کودک دلم میرمد هنوز
ای هاتفی ز خواب اجل پس برانگیختم — افغان مکن مباد که از خواب برجهم
یارب چه شیشه ایست دلم کز هوای درد — صد خم تبر رسیده و آن نیمه شد هنوز

مرهم طلب نمودم و الماس میدهد — زین مژده داغهای نهان گل کنند
طوفان آتشی که بدل داشتم نهان — اینک ز لب رسید جهانی ز حیرت کنند
خون شهید غمزه او خاک میخورد — ز آن کوی لطف کرده مکانی ز حیرت کنند

چنان که غزنت دلگیر از ایمان مردم را | که عصمت پیشگان را دل بصد زنار بخشایم

نمیگویم که ذوق سوختنها چیست تسلیم | که اهل معصیت را لب باستغفار بخشایم

وله

بچشم گریه ناک از درد دل گویم کجا رمند | گر از استغنا نظر بر صورت دیوار بخشاید

وله

خوش آن مستی که دل میکشتم فریاد میکردم | به شیون میگشودم لب بغارت تن در میکردم

وله

گر جفا هم پر بریزد کو پری افشانده اشکش | ور بماند نظرتم در لامکان گو مانده بوسش

وله

ز پاشی که ناز بود پای تا سرش | می پروری که خاک خورده‌ان پرورش

وله

بدین خوشم که تو ما بری درون جان منی | من از رنجاطر تو جا نشسته‌ام گرد

وله

ای اجل اینقدری صبر کن امروز کز من | لذتی یابیم ازین زخم که بر جانم زد

وله

گر من از اندیشه ات بیهوش مانم دور نیست | بوی ایکاش سو آمد شدن باد بست

وله

ز کشتگان تو سر درد اگر داد است | که غمزه تو بروز جزا چه خواهد کرد

وله

دعای دلفکاران گذشت از عرش صد منزل | ولی از شعله حسنت هنوز آسیبها دارد

وله

آه از غرور حسن که او را نگاه لطف | در بزم نگاه چاشنی صد تغافلیست

وله

منم که گاه تماشای او ببین نگاه | بچشم حسن کشم توتیای حیرانی

وله
هزار بار ز دل تحفه سوی لبت آید — همین که لب بگشاییم عنان بگرداند

وله
کجا گر بی ذوق شد دیر و شراب مست — ور تهی شد شیشه از می تکیه گاه و خواب هست

وله
صد درد بدل دارم این جای ملامت است — حال دل بیداد نگه گو که چه حالت است

وله
تلخ شد زندگیم شربت دیدار کجاست — تشنه‌ام پای طلب قوت رفتار کجاست

وله
دست توفیق از ادب در آستین دزدیده‌ایم — ورنه کمی از میان مدعا کوتاه نیست
گر عنانم بر قدم خواهی بگو از عشق دوست — ورنه عمرهای زمانه کوته و کام نیست

وله
برهمن چون بت زنار هم معاف گفتند حیف — کاین زنان در کار و پیشانی عجب زنار نیست

وله
بار عشقم از دل تنم پشیمان میکند — کی دلی خوش بود ز نو دانم پریشان میکند

وله
تا چه اشتم ز تو دریا هم گریزد و ساحل — هر که از هجر تو میمیرد پشیمان میشود

وله
تا نشنوم آوازه غم شاد نکردم — تا دل نسپارم بغم آزاد نکردم

وله
روی گرمی داشت آن شب گریه و تا صبح — چون کنم باور که از می نشأ در سر نداشت

وله
ای تهمه کش از محمل شیون جرس‌ها — وز ناخن غم ریش حسین عرس‌ها

بذوق گریه بمیرم که همچو شبنم گل | وله | همین شاهد حسن از غبار مشوید

مرغی که نه خاکستر بالش بهوا رفت | وله | کیفیت جانسوزی پروانه نداند

امشب که چراغ حرم افروخته تر بود | وله | پروانه آتشکده را داغ دگر بود

مشت خاک مرده را عاقل نیابت کی کند | وله | آگهی عادت بعالم از شهیدان تو ماند

همت خاک مرده بجوشید عاقلان | وله | از فیض کشتگان تو این سبزه بجا ماند

بود میان دو ابروی قدسیان زخم | وله | بعزم عالم لاهوت چون سوار شوم

نگاه دار دلم را که در جهان وفا | وله | ز دودمان محبت همین خلف ماندست

خوشا همی که دارد آرزوی چشم نورانی | وله | خوشا آن دیده کش نیست استعداد حیرانی

با پندار رنجی کش سلامت صد شبیخون زد | | با بیمار طبیبی کش عنان بخشد بآسانی

قاصد به بیدلان نه دارد پیام دوست | وله | گر دل بجا بود ز صبا میتوان شنید

عرفی ربای تو بقبولی سرشته نیم

گر طاعتی بوی ریا میتوان شنید

ما ترک آشنایی نا اهل گفته‌ایم | گر عاقبت مصاحب عنقا شویم و چه غم

وله

پای برهنه بر دم شمشیر اگر نهی | دست دعای ما چو بود در میان چه باک

وله

زمانه را چه بلا شد که هم کرشمهٔ دوست | بشکست حوصلگی از من انتقام کشید

وله

ز نگاه چشم شوخی چه رسد بدین بجانم | که نگه نکردن او همه تیر کارزا باشد

وله

قبول تو بی ز تو بهتر است از تحقیق | وگرنه منفعت تیشه را از آن قلم منت

وله

بدین بلایستم ایزد انجمن که شیخ | مرا بصومعه خواند از کنشت و من رفتم

وله

کسی که آب حیاتش دهند و خاک خورد | هنوز جای سخن هست در قناعت او

سجود برهمن ایزد بکفر زند کشد | اگر نشسته آلوده نیت حمیت او

وله

شب همه تلف کرده را مکافات است | وگر نه طاقت نه اهد به نیمچه تحرم

وله

اگرچه بوی محبت ز قاف تا قاف است | هنوز نافهٔ آهوی عشق در ناف است

به تیره شب دل صوفی نمود آینه صاف است | مخل صبح شود روشنش که تا صاف است

با تو آن روز بگویم سخن از قیمت خویش | که ترا کار به آوردن فصاد افتد

وله

تا چه پیغام از آن دلشکن آورد صبا | که دل از جا شده و گرد صبا میگردد

وله

لب یک ناز از آن حرم قبول مطربست | در گوش آنکه نوحه پرورد ما شنید

وله

در ازل آنکه دلم وصل تمنا میکرد | کاش اول طلب دیدهٔ بینا میکرد

وله

همین بس است دلیلم که گرد بس تحقیق | که کس تصور ما را نمیکند تصدیق

وله

چه بلا مصیبت آمد روش وفاپرستی | نه رضا ز درد مردن نه امید تندرستی

وله

تو عیب خویش نهان کن اگر جوانمردی | وگرنه لاف هنر شیوهٔ زنان باشد

نه غمزه کرد پستی نرفت و الکو عرفی | که روی دوست عزیز نشود در میان باشد

وله

عشق معشوق بجنگ آورد و طاقت دو کس | هر شکار افکنی آهنگ شکاری دارد

وله

تو دوست دشمن و من خلاف دشمن دوست | تو با من از پی آزار ما ترا غمی منت

وله

بنوعی تیره بخت افتاده عرفی در سخن گفتن | که در محشر تواند شوق کشتن خاطر نشان کردن

وله

زمین سنواک گردند و روز حشر لذت | که این معامله با طالبان جنت بود

وله

گرد رشته انجانه دگر در چمن روم / شیون کشند خلق بهر جا که من روم

گوینده یاد میکندت وین سخن گهی / باور کنم که بی‌سبب از خویشتن روم

وله

تا شیر بیشه را به نهیب آوریم باش / ای آنکه شیرگیر ز میخانه میرسی

وله

این موی میده مکو دام دشمنت / زان نم کند که حوصله تخت دام را

وله

صیاد دوستیم ولی دام دشمنیم / مردم گمان برند که اسلام دشمنیم

خوش میخلد به سینهٔ مجروح ما مگر / معلوم دوست نیست که آرام دشمنیم

وله

خوابم از دل برده و دل همچنان در اضطراب / آشناییهای چشمت برده آسایش ز خواب

وله

اسلام را بغنچه کرد ادم ای حسود / طعنم مزن که من به امانت سپرده‌ام

وله

به دست میطلبد صوفیم زهی جاهل / که عالمی کند اندیشه غیر عالم دوست

وله

زود باز آتا بهم باشیم ده روز دگر / دور اینک بر سر آمد عالم آخر میشود

وله

گو شبو کوه مکان آلوده از خون دلم / آنکه وا ایم در میان جان نشسید ظاهر است

وله

دگر نسیم که در خلوت دماغ آمد / که شوق بر سر قول تابنر از دماغ آمد

مریض عشقم و بیمار یم چنان صعب است … که نیست غیر اجل کس امیدوار از من

وله

همچو شمعی که بود در کف طفلی شب وصل … هر زمانم کشد و سر تقسیم زمن کند

وله

برحمت نامزد شد حشرگاه تشنگان او … عجب دانم که گردد نامهٔ عصیان دو پیدا

وله

آمد بهار و بسته بجز و خشم تر هنوز … شد ریش تخیر و گشته او بیخبر هنوز

وله

چنان از زندگی امروز دور از یار دلگیرم … که گر دانم که فردا زنده خواهم بود نومیدم

وله

میان دکان دو قسم مکن ای همنشین تا که … کند مهر شیرای دل تماشا یکجا هیچ

وله

ای خوش آنکه رخ گشایی بمیع و کوی بحشر … گوشیدان تا خبر ای جان فشان بنهادم

وله

ای دل اگر مرد رهی سر در ره یاری بنه … مرد وفاداری مجو عذر جفاکاری بنه

یارب مکافاتم بده و زکس مکن شرمنده ام … بر سینه سهام نشان دلی صد دو زخم در جان بنه

وله

من از شرم کنه خاموش و او در انتظار لطف … که بخشایم من مجرم زبان عذرخواهی را

وله

مینمو اهم از خدا از برای جفای تو … روز حیاتی از شب زلف درازتر

وله

همچو خوی گرم خویش از بسکه تند و سرکشی … از تو کس راضی نمیبینم بغیر از خوی تو

از پشت پا دو چشم تو پس بر نیاورید — وله — رسوای خویش بسکه بر دوم نمود

یکشب آن میخواره با من گشت همتایی نکرد — وله — سرخوش از می بر سر زانوی من خوابی نکرد

گر بر آمد شعله در شعله بپیچد تا بها — وله — بسکه بی نفس بجوشد می بپیچم از کمانی جان

خیال خویش فرستد بعذرخواهی من — وله — وفای وعده وصلش دمی چو دیر شود

خوش آن محفل که از هر حرف انگیزد دیدن — وله — محبت محبت حیرتم بر حیرت افزاید

وصل میگوید که طفل شوق را من دایه ام — وله — یک طفلانه تا افزاید تشنگی از شیر من

گر از آرزوی پایه دیوار او من — وله — چه بیمار و ضعیفم ضعف و بیماری همین باشد

غیر مردود تو و عهد ایشود همراه من — وله — تا شود نوعی که از من هم برنجد ماه من

چون مرا از کوی خود راندی پی تسکین دل — کن غیر از کرد تسرش همراه من

گر دل از آتش لطف تو شد از من نج — وله — چون رسیدن نیست عاشق داغ آموز را

انکه با همچنان شیع تغافل تیز داشت — وله — آن پشیمانی چرا از صلح نا آیینه داشت

گریهٔ شیرین ای سحاب خسرو نبود
ایضا له
ماتم فرهاد را در مردن پرویز داشت

حیرت حسنت افکند سبحه ز دست قصیسان
و له
چون فلکی یکطرف سنبل لاله پوش را

جویم ز صحبت تو جدائی که تا کهان
و له
تو مهربان نکردی و من بیوفا شوم

عشق تازه ناوکی داده دگر به سینه من
و له
کآهوی سده ره نیز ند گر کهید ز چشم من

راه روان دیر را کعبه به دوش من نهم
گر نه زیارت صنم قفل زند به سینه من

روشن دلان عشق که پروانه همند
و له
شمع و چراغ مشهد و کاشانه همند

حسن و محبت از دل ما زاده‌اند لیک
نقشی نشسته است که بیگانه همند

بهل با بچه فردوس و دوزخ مست خویشم کن
زمان تشنگی یک بد شعی نی وقت آن آمد
و له
گه شادی کوشش کرد و دست غم در آستینم
گه خود را باز ظرف چشمهٔ کوثر نشینم
ندانم فتنه را تا کی پریشان باز دربینم

وله

آن غم اندوزم که از خشت خاکم بعد مرگ ... آسمان سازد دلی از آب بفرهادی دهد

وله

گر شود فرصت آنم که بغل باز کنم ... بال و پر جمله قفس دوشویم و پرواز کنم

وله

دست و پایی نزده صد عربده آغاز کنیم ... وای اگر بال و پری باشد و پرواز کنیم

ما چو نی تا زکشی آمده و بر معشوق ... همه آماده آنیم که صد ناز کنیم

وله

گرد جایی کنم ای متعکف کعبه بکوی ... در بهشتی که مرا هست ترا راه دهد

وله

بال و پر سوزم و تا اوج محبت برسم ... شوق بی شرمم اگر رخصت پرواز دهد

بسکه در عهد غمت شادی و غم یکسانست ... عیش اگر غم طلبد عافیت آواز دهد

وله

نخورده زخم ندارم بخون طپیدن بود ... کنون که رخصتی نازم چه جای آرامست

وله

ای گل منال از دمی کمن و غنچگی پژمرده ام ... گل نچیدن دیگر بود بشکسته پژمردن دگر

یأس من و یأس کلیم از کلچه نبود که هست ... لایق نبودن دیگر و طاقت نیاوردن دگر

وله

عرفی خموش بود ز منع کلیم لیک / نیکو نبود عرض تمنا نکردنش

وله

برو صبا که نه از گشت باغم فراغتست / نه از چمن گل و نه ز باغم افتادست

وله

خواهی بلطف بنواز خواهی بگو برو گم کن / من در تپش و امید بر دامن تو دارم

وله

گر اوستاد حکمت و گر طفل مکتبست / هر کس که هست صاحب جهل مرکبست

وله

با زلیخا نسبت یوسف قوی بنیاد بود / ورنه او بعد از نگاه اولین آزاد بود

وله

آن مرغ اوج محنتم و در دم که هیچگاه / میل نشستنی بلب بامی نداشتم

معلوم شد که کفر تمامی نداشتم

وله

ای نسیم از چمن کیست که مغزم سوزد / هر نفس آتشی افروزد و مغزم سوزد

وله

ایکه هر دم جلوه در جای دگر میکرد حسن / جلوه گاه عارضت سیب ولی آلوده

وله

دلم را دلبری دارد که وقت عشوه زیبا / بود دل بردن روح الامین از غمزه نازش

وله

بتهمت گنهی می کشند بر دارم / گر از نگه زدن آن قتل را سزاوارم

نگو که دیر بکنش بجان در آمده / که یکدو هفته دیگر تمام کهارم

بر دوست شرح وحشت علمانه نوشت ‏ ‏ هان ای ملک بیار که هنگام نشستن است

وله

صوفیان جمله بخت رندیانه روند ‏ ‏ بگشودند دری بر در میخانه زدند

صاحب خانه ز پرده تماشای ماست ‏ ‏ کعبه جویان به هوای که در خانه زدند

نکهت روی کسی از دیار ما زند ‏ ‏ ز روی مهر رسولی ز یار ما زند

وله

هر جا که قدم ریخت نم گرد عدمها ‏ ‏ ما تکیه گه انگشت زمین قدمها

صد نامه نوشتیم که یک حرف روا نیست ‏ ‏ بشکن که همین است صلاح قلمها

وله

مزن لاف از درون آتشین و دم گرم ای دوزخ ‏ ‏ مبادا برق آهم آتشی در جانت اندازد

وله

سر تا قدم فروغ جمالست و نور حسن ‏ ‏ گوئی که جلوه در چمن آفتاب کرد

وله

برغایتیست که عنان تاب نگاه است ‏ ‏ دزدیده نگه کردن جبریل گواست

وله

ای که بگرفتی سر کنعان و دادی سیم و زر ‏ ‏ ناز کمتر کن که ما کردیم سودای دگر

در میان کشتگان آرزو دفنم مکن | این شهید بیکفن را دفن کن جای دگر

وله

عزت طاعت مبر لیکن در رحمت الحرام | تا در تب الصنم بر کام شیدایی زنم
دین اگر امنیت کین جمع پریشان نزدو | تهمت تزویر بدین مسلمانی زنم

وله

آمد و منفعلم زانکه بود دیده و دل | همه آب و همه آتش بکجا بنشیند

وله

مست الماس و نمکدانی نشیند مرهم مکن | این دل و این جان بسوز داغی که میدانی بنه

وله

نه از جفای تو نامهربان پریشانم | ز یاد فشردن این نیم جان پریشانم
دلم بناله و چشمم بگریه در غم تو | خوش نشسته ایم و من در میان پریشانم
| بلای خاطر جمعم از آن پریشانم

وله

میرم و تحفه شایسته ندارم فردا | دل بر تا بقیامت بغبت یار دهم
هر کجا عرفی سوای کاوش مژگان رود | ناخنی در زند بر ریش و دجله از خون کند

وله

کسی کز عشق بنچوید دوا بیمار کی ماند | دلی کز ریش خود مرهم کند افگار کی ماند

کسی کو راه پیماید بپایش خار کی ماند / ولی گر سینه در کف جا کند پا کی
خاطرم با کام چون پیوستم هم دامن شکست / هر که این خارش خلد در پا بسوزن در شکست
من غم دشمن شدم غم نیز با من در شکست / دشمنم با دشمن و دشمن ز دشمن در شکست
هر کلیدی که بهشت ناصیه از بهر بهشت / همه در زویدم و در سخن بشکستم
خود بکوش آنچه توانی که در جلوه قرب / نیست آن در که مشایخ به عالم بنشیند

زان کعبه که من شادم می مهر حسین باشد / گویی که تو انگیزی آرایش دین باشد
این وجد و سماع ای شیخ از مصطبه بیرون آن / افشاندن دست اینجا بر مذهب دو دین آید

ایضا

ای فلک آیم هر گز دو دمان همستم / گر نداری بغنتی لاتی مکن پیغمبر تم
تا به سپه ادم کشی و انکه توانی عذر گفت / بوالهوس آورده ام در عشق او دی شهرتم

و له ایضا

ای فلک همت کش گز و دو دمان همستم / گر تو بی برگی هر بخلتکی من در عشرتم
منم آن خشک لب از آتش حرمان که اگر / آب حیوان همه نوشم لب من تر نشود

گر به تقلید تسلی شده‌ای رو خوش باش
که ز تحقیق چنین عیش میسر نشود

ولہ

اگر لب تشنهٔ لعلت ز کوثر چشمه‌ای نوشد
ز تاب آتش او چشمهٔ کوثر بجوش آید

ولہ

سموم وادی کفر و غبار ایمان باش
عدوی جنت و شو واز جور خود پریشان باش

رقیب دوزخ عشق و رفیق ایمان باش
عنان متاب ز تقلید مصلحت دان باش

ایضاً له

تشنهٔ دیدار پیغام زبانی نشنود
گوش تا سیماب دارد مژدگانی نشنود

یک سخن را صد جواب از طلب خموش نشین
طالب دیدار وایم لن ترانی نشنود

ایضاً له

آشنای همدم و بیگانهٔ صاحب دیده‌ست
و ز ... از ازل از بیکسی تو بشنیده‌ست

ولہ

شنیده‌ام که بزندان یوسفت ای باغ
از آن زمان که خیالت درو گرفته قرار

ولہ

فلک بکوشش و رجا فیض بکم کرد
دلم مبر که نمرد کرشمهای توام

ولہ

ز بسکه تشنهٔ خواب بهیست بختم
نوای شیون و افسانه‌اش بگوش بکیست

ولہ

شباب و شیب گذشت و ز رنگ و بو طلبی
هنوز گریهٔ طفلانه در گلوی منست

ولہ

چگونه هجر هلاکش کند ز غم عرفی
کسی که در شب اول چنین بخواب رود

خوبان جهان گشته‌اند آشنای که تا گم شد / با شیوه‌های خویش دلی آشنا گشته
وله
شد آب از حیا سراپا به یک صورت روان آه / ز بس کند سر طرف انگشت حیرت در دهان آه
وله
صبر و فا کرد و دل فکر خطای تو کرد / آنچه تو باید کنی صبر بجای تو کرد
وله
ز تاثیر دعاها گشته دیده پیدای من / که هرگز به دعای من نیاز و دعای من
وله
خموش کرده مرا حیرت نظاره و غیر / به صد گناه کند پیش یار متهم
وله
دلیر پیش تو گوید دشمنان من / همین گواهی بی‌زبانی من بس
وله
گلی گر تر تبسم دیده ز شوق روی نکویش / شود پژمرده از غیرت که غیری بو کند بیش
وله
نیاید در نظر تا کس از خیال نکویت / میا از پرده بیرون تا نبیند هیچکس رویت
وله
نه دعوای من آن طفل ستم پیشه بود / تسلی دلش از تحمل ماتم من بود
وله
من ز خود رفته و چشم تو نظاره کند / محرمی کو که گریبان مرا پاره کند
وله
اگر جبریل بیند یکنظر بر روی نکویش / گشاید بال و پوشاند ز چشم دیگران رویش

ایضا له

نه چون دوست نی آزاده شده چه جا است این / چرا تحمل محبت امید رهائی ثمر باشد
دلم دوزخ سوز عشق می‌سنجد ولی ننهاد / به آتش گر رود داند که این سوز دگر باشد

وله

سبزه و غنچه گر بپایان حیات دگری — در عزای من اگر پیرهنی پاره کند

وله

گرد فاپش کند حسن تو نقصان نکند — این بنا بیست که بسیار بیش از آن نکند

وله

صوفی از خلوت چل روزه برون می‌آید — دارد اندیشه که در شهر می ارزانست

وله

از مایه زکوة پریشانیم فلک — سامان حسن در دهن آفتاب ریخت

وله

از شیوه‌ها که لازم آن نخل قامتست — یک پشت فتنه در ته جیب قیامتست

وله

بختم بجمال تو تو اند نگران ساخت — آیینه خورشید گر از سایه توان ساخت

ایضاً له

هجر را مرگ قرین بایستی — درد هجران ازین بایستی
نه سلیمان تن نگین بایستی

وله

بر دل بیمار من افسون دوا آتشست — گلشن طبع مرا باد مسیحا آتشست
در رخ خوبان بهشت و در دل ما آتشست

ایضاً له

بمن نشستی و طاقت بدوستی کردی — حذر نکردی و از من دلا گرفتی یاد

تغافل

نی که در هنگام قتلم بود در رویم … وله از و بر رویم با تو و بر باز دیدن غافلم

ز بوی جامه یوسف صبا چنان مستست … وله که خضر سوی کشان آورد بجبانش

جان چرا نم چنان نیاید در بزم وصال … وله داشت امشب خلوت خاصی که جای من شود

ایضا له

بی وفایی دیدم و هرجا تماشایی شدم … چون تو هرجایی شدی من نیز هرجایی شدم

ای تیر کیش وم چنین چو درای هرجایی مباش … من که شکار تو کافر دل خود رایی شدم

وله

با وجود آنکه صد گل چیدم از گلشن مراد … گریه ام دست اثر در آستین دارد هنوز

ایضا له

فغان که تشنه دیدار را تماشای آن دوست … که دیده گاه تماشا ز گریه پاک کند

کر استخوان من آید بکویش ای همدم … نه در حضور سگ او مرا بخاک کند

وله

چشم مستت هر نفس هوش از غضبم میبرد … غافلم از فتنه چشم تو خوابم میبرد

شیوه های چشم ساقی آفت هوشند او … این گمان دارد که من مستم شرابم میبرد

شد تنم فرسوده وز تاثیر درد من هنوز | وله | مرده صد ساله را در زیر خاک آرام نیست

ایضا له

بناز اکنون ای استغنای حسن بی نیاز خود | که از هجران کشان چون من شهید حسرتی داری

ترا چون بو الهوس طبع غنی آنچنان تیز | که دور از دور بر رویش نگاه حیرتی داری

ایضا له

گرد مرا یاد داده از جلوه و رشک | الماس ریزه بر جگر آفتاب ریز

وله

عاشق جان سوز را داغ دل غمگین گلست | زین سوز ای دل که داغ عاشقی الی گلست

کی خبر دارد که مشغلم نخوابت تا سحر | انکه خوش مشغول در بستر و بالین گلست

وله

انکه شهری را بدست افشانی چرب پند کرد | بر دل من نا حقی هم میتواند بند کرد

بخت بین کز بهر های تابدن عاشقی | یکچشم نازی که آن میبایدش فرزند کرد

ایضا

عرفی از رفتار باطل دمی آسوده شو | گر نمی آید ز دوست کار دیگر خواهست

تهدید پر از غم جحیم خلاصی وین آن باشد ‏ گر آتش بارد و من چو پاره خس باشم
توانم بو الهوس خود را نمود اما از آن ترسم ‏ که بر گردی ازین تیغم که از آن بو الهوس باشم

ایضا له

جان داده‌ام که بر جهش غم این جمع آورده‌ام ‏ ای گریه از دردم بکش وین غم سر انجام بکن

وله

آنکه مانده پای تا بوتم بدوش از بعد مرگ ‏ ساقی عرش بود عمرا بر سر دوش آورد

وله

تو بستمی و حسرت در نهادم آتش افروزد ‏ تو ای بی سیم از دو رو دلم بر خویشتن می‌سوزد

وله

بشکوه باز شود چون به کسی دهنم ‏ دل در آید و اندازد از سر سخنم

وله

آشنایی همه کس هست ولی زین سخن ‏ خواهم از دوست بپرسند که بیگانه کیست

ایضا له

زاهد از برهمنم هشته تو عارت منست ‏ تا مسلمانم و تسبیح تو زنار منست
از تو جامه اسلام بدل سپیدم دیدم ‏ شعله طور که سر رشته زنار منست

ایضا له

کو وصل تا ببو زند بر نظم شوق تو هم ‏ زانو زهجر کاغذ وتت از فراق جاهم

وله

هر کس طلبد دامن شیخی که نهد روی ‏ ما روی بپای و پر پروانه نهادیم

مست بودی از شراب خوبی و می کش شدی — وله — خرمن گل بودی اکنون خرمن آتش شدی

بر منکران خویش چنان خشاکر من دگر — وله — بودم ندیده روی تو از منکران تو

خونم بریز تا نشود بار خاطرت — حرف وفا و مهر که جست از زبان تو

مهر حسن تو نازم که در دیگر بتان — وله — میکنم نظاره و مهر تو افزون میشود

ایضاً له

چه بیدار وست امیدم اگر تو مایل بختی باری — بر آنکه از برای جان من نامهربانی‌ها

سرم گر مرده باشد بار زانویش نخواهد شد — بنه ای آرزو بر جان من بار گرانی را

تو گرم قتل و من سوزم که تا مشغول گردی — چو فرزد اشرمسار از روی خود تمی چهابی را

ایضاً له

عاشقان را جگر از جور تو صدپاره شود — گر دل خویش تسلی بقیامت بکنند

از من ای عشق مه آن دامن پاکیزه گریز — تا بتر دامنیت خلق ملامت نکنند

ایضاً له

دلم صد جانه در آن طره عنبرفشان دارد — چه مرغست آنکه بر یک شاخ چندین آشیان دارد

باین زاهد آشنا گر کس نباشد و زنان زاری — که از دل ایکینه پنهان نگاهش زبان دارد

وله
بر پر خوشم هنگام بازیافت ترا / بهانه چو نباشد بگو که عاشق بود

وله
کسی که طاق دو ابروی دلگشای تو بست / دو دست با هم از رشته دعای تو بست

وله
تا بر فرشته و ملک ناز میدود / چندین هزار لعل گشته و نومید گرده

وله
خدایا در نیاید خنده نکهت امشب آن گل را / گر از نار اضیم باز دوم گرمی محبت دارم

وله
حیرتی دارم ازین سوسه شوق که چون / لن ترانی ز طلب بت لب موسی را

وله
دوش کز آتش آهم رخ او می افروخت / هر چه دل من که فروغش و آتش میسوخت

وله
تو بیایی دیده کردم غیر تیر بر کرده داشت / این جفا را از راه غیری داشت گویا داشت

وله
خوش نگشتی که داری نگاهی چو این خشت خویش / رنجه خواهی که دیار ما وکیل کاری که بود

وله
هر که را عادت خموشی مجری لاابالیست / زان سبب در عشق ما شد گریه پیکانه آمد

ایضا له

دشمنم چون دید بعد از مرگ هم حیران دوست / تا نه بیند سوی او چشم مرا ارهم گرفت
گر به این عینا در آیم روز محشر در بهشت / ناله برخیزد که جنت را سیاه غم گرفت

وله
دلم زان سعی آرد بدام ساز دارد آتش / که صید از شیوه دیگر کند آن چشم صیادش

هم از مهر غلط پرویز شهرت یافت در عالم | که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش

ایضاً

تا بوسه داده پای ترا آستان من | بوسم بصد هزار نیاز آستان خویش

ای عندلیب مرد محبت سمندر است | کو در میان شعله کند آشیان خویش

وله

چه حالتست که آسوده نیستم آن شب | که گاه وصل مه من ز مشتری بشود

وله

تو همراه خیالات در نظر من همسایه‌ای حیران | که مشغول که باشم دیده بر روی که بگشایم

وله

بی او چو شربتی بچشم نام او برم | کز غصه زهر گردد و آنگه فرو برم

ایضاً

گلگون همان سرشک و رخ زرد من همان | آتش همان بسینه و دم سرد من همان

صد آفتاب حسن تو هر سو زوال یافت | معراج خوبی تو و شبگرد من همان

وله

مگر آن گل مرا در خواب می بیند که می‌ترسم | که هر ساعت لبش در عین خواب باز می‌خندد

وله

شرمت ز تیغ تو بسوزم ازین گمان | کز بیم غیر نیست نگاهت بسوی من

ایضاً

وله

هنگامه وصال ز بس گرم داشتیم / ایام عمر غم به تماشای ما گذشت
تا یافته به باغ اجابت گلی که دو گشت / از کمری چو با نسیم صبا گذشت
ایضا له
زود هست کاید به دری بر چشم اکنون تخلم / که زنم لاف وفا پیش دلارام دگر

ایضا له

مشو در هم چو می گرت نکند با من سیه‌رایم / ترا این مهربانی نیست تقصیر شراب است این
ز بس گرمست و می سوز کنایم اکنون این دارم / که روشن آفتاب محشر و روز حساب است این

وله

کرشمه آیت حسن تو را اگر کند تفسیر / که غمزه اهل وفا را کند شهید تر

وله

سایه میرود به مژگان آفتاب از راه تو / آب روی سجن سحچون شد از درگاه تو
کسی که راه تو طی کرد بهر پابوست / فتاده بر سر هم بس چو چرخ دامن

ایضا له

چه نقصان می‌باشد که بر پاش حسن عالم / نشان‌های پی او را یابم و روز بر زمین عالم
به گلشن میروم بی او حسل این فرق تا گاهی / که از بهر تسلی و بیرگ یاسمین عالم
روم گریان و بر خاک شهیدان جبین عالم

وله

دور از تو زهر بلا بالی ریخت در کام امل | تا اجل بود انچنین کامی از و شیرین نشد

جان فدای آنکه فردا مژده آرد بهر من | کز جهان رفتی و یار از مردنت غمگین نشد

ایضاً له

میرم ز درد و سوزد از این حیرتم که یک کام | همراه نعش او را غیرت نمیگذارد

دانم که حیف باشد در دل نگاه او لیک | از دل برون کشیدن الفت نمیگذارد

ایضاً له

کرده‌ام بیتابی و شرمنده‌ام از روی یار | تا این خجلت بجا دارم علاج من کنید

وله

کی روا باشد که فرمایی بریزد خون من | انکه نپسندید تا بو تهمت بر دوش او

وله

بروای غافل از پرسیدن فردا مهم | که جرم عاشقان را در قیامت بازپرس

ایضاً له

بحوض کوثر اگر افکند تشنهٔ عشقت | برون شتابد و در آتش عذاب درآید

اگر سوال کند از اسیر عشق تو فردا | ز شغل مهر تو مشکل که در جواب درآید

وله

بخون کن دین شویم تا ابد بهر تماشایش | هنوز از شرم نگشایم نظر بر روی زیبایش

وله

چنان که رقیب آید و گرد آتش خو را | اگر غمخواران کنی تسلی میدهند او را
برون کشم از دل غم رود مردم این غافل | که چه روان عاشق کرده اند آشوبگاهش
بریزد خونم آن گل و کند آهنگ قتل خود | شود مانع ز مهری و غمخواری کند نامش

ایضا له

گر دل از مهر تو بر داشتم اما داوم | دلبری را که خجالت نکشیدم از تو
ماجرایی داشتم شب دوش با دل مردم ز رشک | گر درون سینه جانم شنود آواز تو

ایضا له

بی سبب میزنم و میگریم امشب تا دگر | شمع من در محفل عیش که گرم خنده است
بسکه ذوق از حالتم دارد بناموسی گراو | راز عشقم بر زبانها عالمی افکنده است
مردم از شادی چو کهشی مانده از غم فی درا | کینه در دل هنوز آن خسته کرده است

وله ایضا

بازو برای آینه دیدی عارض نکوی خویش | عشوها آموختی از نرگس جادوی خویش

ایضا

دایم از روی چو ماهت نور میتابد مگر
هر صباح از چشمه خورشید شویی روی خویش

عالم تمام زیر و زبر گشت و کس نیافت
الا گرگوشه‌ای چشم سیاه که خواست این

وله

هنوز چشم فتان سر ستیزه نازی دارد
هنوز تا اعتقاد خویش از من باز می‌دارد

هنوز از یک نگاه گرم چشم فتنه انگیزی
نگاه جلوه از صد نگاهم باز میدارد

ایضاً له

شالی را یجان می‌پرورم چندانکه بالائش
تو انداز تحمل تا بو تم شد انگه زار بیمرم

وله

آرزو تیت جا بهر دل کرده دارد خوی تو
چون تو سرجا بیت حیف از آرزوی روی تو

وله

دل ز خاک عشم و آب رده بودم که باز
تا حتی آستان ساییدی که دل در خون نشست

وله

دگر نگریه در آورد جان غمگین را
گه سرو به تماشای غنچه تمکین را

نمک بریش فشاندن ز راحت افزودنیست
چه منع میکنی از خنده لعل نوشین را

وله

فریب خورده آن چشم شوخم ای ناصح
غرض که بنده ندانم که پند گوش کنم

ایضاً له

یا مشو جز یار من تا من نخواهم جز تو کس
یا اجازت ده که من هم چون تو هرجایی شوم

وعده کشتن نه حد رقت و باشد که هلاک
نیست ممکن که نخواهد گر تقاضایی شوم

ای اجل بگذر ترا در کشتن من کار نیست
مرگ عاشق جز بدست غمزهٔ دلدار نیست

ولَه

از پی دفع غم دلها بگلشن میبرم
نشتر جان من مکن نالهٔ عندلیب را

ولَه

ز قتل ما امیدان نمیکرد و اگر صد
ز خاک کشتگانش نالهٔ حسرت بگوش آید

ولَه

چنان سر در گریبان تنگ است دم در دم مردن
که بیرون شد ز تن جان و نرفت از سر هوس بیرون

ایضاً لَه

سینه شکم که گنجایش نبود جای غمان در آن
صد سپاه غم در آید هر نفس آسان در آن

آه ازین حسرت که چون در دل در آید ما بکش
میکند از داغ آتش سودای من پیکان برون

ایضاً لَه

باین دل در لحد آرام چون گیرم معاذالله
اگر بیهده غمی تا صبح محشر رد بر وی من

فلک میدید آخر عمری اخترم آگه دم بسم الله
گزین آلوده کیها کرد غفلت شستشوی من

ایضاً لَه

وا نهید تنم سوخته از آتش هجران
یا بید اگر در وطنم خاک سیاهی

ولَه

پریشان دیده چون عالم بجرم کفر نتیجه‌ام
که غمخوار تو امشب شد بالین کیهاشی

ولَه

زبان طعنه گشایی مکن بحق ای زاهد
بچشم باطن اگر صدق بر همن نگری

ز کفر عشق از آن توبه می‌کنم هر دم	که باز تازه فدای تو سازم ایمانی
و له نه زلفست اینکه از سر سو بدوش افکنده شیرین را	که دود آه فرهاد آیدش از پیرهن بیرون
و له ای محرم از بیهوشیم آن شوخ را آگاه کن	تا چشم خواب‌آلود او ضایع نسازد ناز را
و له سینه بچاکید آن مهربان از بهر خون من	ببیند اندکه عاشق بی‌سبب هم می‌توان کشتن
و له بوالهوس جانا که گرم گریه افسرده است	شیونش تا شد بجای خون دل او مرده است

ایضاً

لباس چاره چه پوشی مرا بر و همدم	که شد حرام بغیر از کفن لباس مرا
چه احتیاج که دانم کشند طعنه زنان	بس است دیدن معشوق ناشناس مرا
خوش آن کرشمه که بگیرد شکوه از عرفی	که کشته خوبی از عشق ناسپاس مرا

ایضاً

از دل هوای کام بدر برده‌ایم ما	وز آه عرش سوز اثر برده‌ایم ما
و له مرقع این آستین حسرت الماس	که آمد مرگ با مقراض الماس
و له عرفی شهید ناوک تحریم زنهار	شمع تو چراغ کشته نه بر مزار ما
و له من و دیر شمعی گر که خلوتیان	شعله طور کند انس با تنها

دوست له

وله

صد تن شهید دینی و یک تن شهید دوست / آن هم دری کشوده بسعی کلید اوست

ذوقی که من گرفتم ازین وعده دروغ / تا شامگاه روز جزا انتظار هست

عجب از هلاک باید نگردد هیچکس / دلهای کشتگان تو ازین غبار هست

ایضا له

وه چه ناز دلپذیر است این که آن آمد غرور نیست / کم پذیرد ایزد آن طاعت که تا آمیز نیست

وه که شاهین بلا امروز صید انداز نیست / گریه غلطان نیست در خون ناله در پرواز نیست

شعله داغ مراد و نتیجه بود در پروانه لیک / بی جگر پروانه کش چراغ پرواز نیست

گوشها از راز لبریز است لب غماز نیست

وله

دوش از وصل تو گل آتش گلزار داشت / صد چمن گل هر طرف گوشه دستار داشت

صیاد من و صید همه دلهای عوام مست / این سبحه و سجاده مرا دانه و دام است

ایضا له

اهل درون را چه کار با قفس دلگشاست / بستن لب جفا اهل است ناله شکستن دعاست

وله

باز هم غبار فتنه در رو بام دین گرفت / غم راه جیب و ذره ره آستین گرفت

وله

زند دم دین آرد و در کفر درکشد ❊ دست کرشمه که مرا آستین گرفت

وله

حرف جمی شیر بس اغلاط کرد در باغ بهشت ❊ روح چمن و تازه کرد دیده و دل

وله

طوفان صبح چهره کفر از غبار شست ❊ ورنه جمال شاهد اسلام رو نشست

وله

عرفی بدیر دل بنماز نمیکشد ❊ معلوم شد که کعبه پرستی نه حق پرست

ایضا له

هزار طایر بسمل درآورد و در دام ❊ چو بهر مرغ دل آن عشوه دام بکشاید

نسیم لطف نکرد آنقدر مددکاری ❊ که غنچه دل عرفی تمام بکشاید

وله

کدام یک بعذاب الیم می ارزیم ❊ که بیم دوزخمان دل شکسته میدارد

ایضا

بگوی پسند لی نگذرم با این آشوب ❊ گر از دریچه چپه کوی ناز کی بر بخشد

لب پیاله که عرفی می بهنا دای خضر ❊ زند به پسنک وز آب حیات تر بکند

وله

یکی بسایه گیسوی خویشتن بخرام ❊ که فتنه بازی او بر تو آشکار شود

کلید کام نه تدبیر و نی دعا دارد ❊ بدست همت عالیست تا فتاد دارد

ایضا له

فراز کن در دل به خیال غمزه خویش | که صد جراحت ناسور تحفه داد
شجر طور چه و هیزم آتشکده چیست | برق حسن تو تر و خشک جهان درهم سوخت

ایضا له

دل نیست کز ازل به پروانم نهاده اند | آئینه ایست کز حرم دوست داده اند
ای عافیت شتاب که در رزمگاه ما | صد فوج حمله آمدن نهاده اند

وله

دلم از کشت گل و لاله فراغی دارد | وین دل دارد و چون حسن تو باغی دارد
شعله طور زند سینه به شمع دل ما | همچو پروانه که آشوب چراغی دارد

وله

در آن نفس که دلم تحفه سنج راز آمد | ز گرمی نفسم راز در گداز آمد

ایضا له

لذتی دوش نه دیدم دل از کاوش آن تیر مژه یافت | گر تماشای تو در کام نگاه من شود
از هجوم ذوق وصلش دوش شد پامال | گر معاذ الله غم او در پناه من شود

وله

دماغ تاب ز کاشت محبت ملال آمد | که شعله گرم نگردد به داغ گردن عود

صد فوج غمت گرد دلم جوش میزند — ودوشم بعزم عربده بر دوش میزند
مستی دلم گزیده که دلهای قدسیان — بر ناخن کرشمهٔ او جوش میزند

وله

آنچه با من کرد عشقت شعله با خرمن نکرد — وانچه من با عافیت کردم بلا با من نکرد

وله

یارب نسیم صبحدمی زین کلبه سر برآرد — هم خنده گل بریزد هم گریه برآرد

وله

چه پیش آمد که غل فتنه در چشمم نمیریزد — تبسم نوشدارو بر دل ریشم نمیریزد

وله

از کعبه دل بطوف صنمخانه میرود — وارد نشان کنج دل ویرانه میرود
اسلام و کفر با لش و تب طلب کنند — گویا که عشق بر سر افسانه میرود

وله

تا عشق لب گشود بافسانهٔ صنم — اسلام در گناه حرم خواب میکند

وله

نگار ناز تو بی زخم آشنا میرود — غریب شهر تو در کوچهٔ بلا میرود
بیافت سلطنت هر دو کون کشتهٔ تو — که زخم دار تو در سایهٔ هما میرد

بنازم جلوهٔ حسنی که هر که شعله ناک افتد
پر و بال بلا یکسر طرف بروی عاشق افتد

ولہ

گر بآسوده دلان لغت نخست گویم
در و دیوار دل خویش بخنجر گیرند

ولہ

مستان داغ سینه پر داغ ما کنید
کین لاله زار سوخته بر باد میدهند

ولہ

صادق برهمنی که قضا بهر سوختن
خاکسترش بطرح بنای کنشت بود

ولہ

دوش ایمان بعلم عرض تجارت میکرد
هرچه میریخت بدل ناز تو غارت میکرد

ولہ

دختر رز را بود با غم نکاح ای نوحه گر
مطرب این بزم گرد نغمه سنج سور باش

جلوه حسن این بتان در کعبه و بتخانه هست
گور و وادی این سرقدم صد طور باش

ریش اهل درد با مرهم نگردد آشنا
تا ابد گو ریش مرهم زیچ ناسور باش

ولہ

بفتیله میزند انگشت لب داغ غمش
چگونه شکر طرز دزد زنبید از دهنش

ولہ

ما التماس آب بی در شکسته ایم
در روی سلسبیل پل از شعله بسته ایم

ولہ

اگر نامرد غم باشیم تا آب ایمن ز غم زادیم
که ناشایسته خند آرزومند غم زادیم

وله

تشنه ذوقم من و از گریه زاری میکنم | شهر بند عشق را از نو حصاری میکنم

وله

چو کام از خراشیدن دل ترا | به ناکامی کوهکن سوختم
چنان گرم کردم دل از ذوق کفر | که زنار در پیرهن سوختم

وله

طایر عشقیم و دامان از دو عالم چیده ایم | آشیان از شعلهای طور برهم چیده ایم

وله

تو ناز و عشوه و ما گریه و دعا داریم | تو خیل صف شکن و ملک فتح باب داریم
کرشمه ز تو صد جان ز ما زهی انصاف | که این معامله با چون تویی روا داریم

ایضاً له

مردیم و دل بغمزه جادو گذاشتیم | جان بخشی مسیح بگیسو گذاشتیم

وله

مصلحت نیست که از خار بپرهیزم های | که گر از خار بپرهیزم بدم بنشینم

وله

دین با رشته مپاید نقابی بافتن | تار گیسوی بتان در رشته زنار کو

وله

گنج مراد در دل ها دیده پس با منه | این داغ را بسینه ناموس پس منه

ی ار

وله

ای شیخ دور شو که نه قندیل کعبه است
این دود سینه سوخته بت‌پرستان من

وله

عرفی نگاه گرم تو تحریک دشمن است
آن تیغ غمزه را بنگه خون‌چکان مکن

وله

زد و زخم به شب آمد و بی‌سامانی بین
به گلخنم طلب از باغ و ترک تازی بین

میان من و غم گرفته راز و نیاز
بیا و شیوهٔ محمودی و ایازی بین

وله

کفر در خواب فنا تا این سحر خیز وصال
ای لب خاموش عشق افسانه کوتاه مکن

وله

در گلستان جهان کشته امل چون من
گر نگه بر روی گل چون گل بچینی بو مکن

الحاله

ز آفتاب قیامت کنون چه اندیشم
که سایه بر سرم افکنده زلف کار فراق

به طوق لعل شود شکل نعل او توام
اگر سوار کنم بخت و اشک گون به فراق

چه بوی گل بشامم چه تماشای باغ
چه گو شرم بگلوی چه خط ظلم بداغ

وله

فغان که این دل مشکل پسند صد توبه است
بدوزخ آمد و یک شعله انتخاب نکرد

وله

منم آن مست محبت که دم چون به بهشت
دست غم گیرم و با گریه چو پیمانه شوم

شوق وی تو بجد بیت که سر سو شنم	وله آتش حسن کشد شعله و پروانه شوم
گر نه لطف تو بود تاب دو نیمه بن	بحکم کعبه و معمار صنم خانه شوم

ایضا له

چون آنکه از این خم نمک سوده شود آه	آن مست که از عشق سحاب بگریزد
حرف وفکه کرم و تبسم همه با غیر	وه چون کسی از بزم تو بیتاب بخیزد
گر زلف چو زنار بزاهد نمایی	تا سوخته سجاده و محراب بگریزد

وله

از آن تاج انه که طوطی بطبع و طعنه ایند	اگر شکسته نگردند حوض و ملال نزاید
به طوف میکدها روز برهنه پایها	وله سفال چرخ بود کاسه گدایی‌ها
چو تاج بر سر ما کوزه سبوی باده	کسی که طعنه زند بر برهنه پایی‌ها

ایضا له

من و عشقی که شوان یافت نشان ز جسم او جان	که این بیهوده شد و مانع احساس نباشد
از آن دشت محبت نیست صیدی چرا کاهش	که این صحرا که باهش شتر المانس نباشد
که بود این بساط از نقشهای مختلف خالی	بلی ایام فلک را مهره در طاس نباشد

طعمهٔ باز محبت نیست جز دلهای گرم / مرغ آتشخواره جز اخگر نخواهد دانه را

و له

قدم چون پیش گردد سر نهم از زیر پای میتابم / دلی چون پیش وی ناسور شد رفتار پا میبایم

و له

گدازد دل آه گرم زهر آلود پیکانش / که آن شربت بکام او برد شیرینی جانش

و له

هوس بهشت جانفزا جگر فگار دارد / که چمن چمن هوایش گل نوبهار دارد

و له

بره وفا اسیری قدم استوار دارد / که متاع صد شهادت غم تو در کنار دارد

و له

خوش آنکه درد دلم رغبت دوا نکند / فتیله چرب بانی بداغ ما نکند

و له

هرگز دل کس از نگاهی نشکستیم / وز بهر جزا طرف کلاهی نشکستیم

و له

عرفی آنان که هوس داشته اند نشتر مژگان ما / نیشها در دل خونین جگر انده اند

حسنی

ای شمع قدت انجمن آرای قیامت / آشوب تو آرایش غوغای قیامت

و له

ز شاخ مرحمت تا چیده ای نخل بهاری / گلی چون میزدی بر گوشهٔ دستار بایستی

و له

بدر صومعه رفتم چو تماشای بهشت / هر که از میکده چون تو بدر بوم کرد

بسکه حسرت میدم افزون شود در هر نگاه
حیرتی دارم که اسلامم تویی یا دیگریست

وله

آنچنان مشتعل از آتش تو رقصم که بجوش
این گمانست مرا کز در ایمان رفتم

وله

باز پیمان حیا میشکند مستی من
میزند گردن ناموس سکدستی من

لب توحید بهر او بست آن آهستر
که نگوییم همه از دوست بود هستی من

وله

تیشهٔ فرهاد و شمر کانست فرمانده عشق
دست تنها بر بند و در بیستون آید مرا

وله

تا بود ای مهوشان صحبت ما در بهشت
ما دل چاک و شانهٔ زلف پریشان بود

وله

صد همه گفتیم و پیان داشت ولیکن
در چاشنی گریه پستانه بخندیم

صد گم شده راه آمد و محرم شد و برگشت
ما هستیم که در صومعه بیگانه بماندیم

خاموش که در اول افسانه بماندیم

ولہ

خورشید اگر گوشهٔ عزلت بگزیند / هر گوشه چراغی به نیابت بنشیند

ولہ

ساقی برو بنام شرابش ز هم مپاش / این توبه شکسته که پیوند کرده‌ایم

ولہ

برید او را تغافلهای ما از غیر و آگه شد / که گاهی شیع استغنای ما هم خیر می‌باشد
مفرما ای طبیب از صحت دیدار پرهیزم / که اهل شوق را بیماری از پرهیز می‌باشد

ولہ

بعندلیب چه گرمی کند کسی نسبت / که سینه‌اش ز ترنم گرفت و باغ بسوخت
چنین که آتش گل در گرفت چراغم / که عندلیب در آتش نشست و زاغ بسوخت
ز سبزه گوی و خوشی چه پاک عرفی را / که بلبل از دم افسرده کلاغ بسوخت

ولہ

ایکه رفتی همچو خواب از دیدهٔ گریان من / باز بس این یک نظر گرمی شناسی جان من

یارب نفسی ده که ثنا پردازم — وین نغمه باهنگ دعا پردازم
دیباچهٔ علم خویش درهم شکنم — گر زمزمهٔ تو عشق آشنا پردازم

ایضاً

جمعی ز کتاب و سنت میجویند — جمعی ز گل و نسترنت میجویند
آسوده جماعتی که دور از دو جهان — بر تافته از خویشتنت میجویند

ایضاً

ای بنده که رهنما مروتی منت — صد راه و بپیچ ره کنند گردی منت
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی — بی نسبتی درد تو ظلم دردی منت

ایضاً

شاها کرم تو قلزم امواج است — درویشی تو چکند بی تاج و تخت

منسوب بعالم تزول تو بود
از آگهی که نام او معراج است

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند / دریوزه جز از درون پرخون نکند

سامان بهشت اگر درین کوچه نهند / اندیشه سر از دریچه بیرون نکند

ایضا له

منصور کجاست تا نکو هم دین گو / از شرع رسوم گو ز دین آیین گو

دلخسته و عاشقی انا الحق چه نواست / معشوق تویی چو صله گو تمکین گو

ایضا له

آنم که قفای من چنین طلبست / هر موی تنم دست کزین طلبست

دستم ز دست تو کوششم گوش لیک / دامان تو فوق آستین طلبست

ایضا له

عرفی علم [illegible] تو افراشتنیست / گنجی تو ولی نقد تو ناداشتنیست

گر عشق تویی تخم تو ناکاشتنیست / ور حسن تویی دل از تو برداشتنیست

ایضا له

رفتم به در دیر درم بگشادند / عمامهٔ شیخی ز سرم بنهادند

تسبیح مرا بگردن تب بستند / اسلام مرا بجبه نجر بستاندند

کلیات عرفی

307. 2. 4.